

زهی ز جود تو پیدا شده نشان همه — خدای ار نبود تو بود کی از آن همه
زبان نکته گزاران ز بیان صفات تو — زهی صفات تو مستغنی از بیان همه
نیاز کس به تو محتاج عرض حاجت نیست — عیان نزد تو اندیشهٔ نهان همه
زهی حکیم که از حکمت تو گویا شد — زبان [illegible] شکر نعمت در [illegible]
در آن مقام که اهل عشق ترا جویند — مقیم وادی حیرت بود گمان همه
ز ارض ها و سماها و ز ملک تا ملکوت — رسد ز نواله انعام تست خوان همه
الهی از کرمت رحمتی که بار گناه — بسوخت [illegible] تف خود [illegible] همه
جهان ز تاب [illegible] که حلقه شد قد ما — [illegible] روت و [illegible] همه

به حرمت تو که او را شفیع روز گناه
گرفت لطف خطاپوش تو از آن همه

خدایا روز محشر گر رسی از فعال ما — زهی شرمندگی ها که چه خواهد بود حال ما

دلیل ما که گناهکاران به جانب تو در [illegible] — نه خم گشته از بار گناه پشت [illegible] ما
چو مرغ جان ز زمان ما [illegible] — که عصیان [illegible] گردیده [illegible] ما
چو مرغان [illegible] گناه [illegible] — [illegible] ز بار انفعال ما
[illegible] عمر [illegible] — زهی عمر [illegible] حسن حال ما

گناه ما [illegible] حد و حساب افزون بود
[illegible] عفو و [illegible] حال ما

خورشید هست نور جمال محمدی — صلوا علی محمد و آل محمدی
اسلام همچو نور ز ظلمت [illegible] — تا برفروخت شمع جمال محمدی
ایمن بود ز آتش [illegible] — اکنون پناه ساخت ظلال محمدی
[illegible] هست [illegible] — تا شد بلند هست جلال محمدی
[illegible] هزار سال [illegible] عقل کل — کی [illegible] کمال محمدی
[illegible] خصال [illegible] آفاق [illegible] — المنة [illegible] خصال محمدی

[illegible] دولت [illegible]
از جان غلام خاص جلال محمدی

[illegible] — خورشید جهان علی عالی

زان سو [illegible] بجور و جفا مرا — من عاشقم [illegible] مهر و وفا مرا
ای [illegible] دوا [illegible] — [illegible] عشق [illegible] مرا
[illegible] قصد کشتن احباب می کند — [illegible] مرا
ای من اسیر [illegible] — [illegible] مرا
[illegible] — [illegible] هیچ جا مرا
[illegible] — [illegible] مرا

[illegible] این بود
[illegible] مرا

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دشمن [illegible] عاشق [illegible] — [illegible]
کاکل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible] — [illegible] جامی [illegible]
[illegible] — [illegible] عیسی [illegible] جان [illegible]
[illegible] — [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] میل [illegible] — [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] — [illegible] گل [illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] — [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] خاک [illegible]

برون آیند گلها از زمین ای کاش میگفتند
که در زیر زمین چونست حال گلعذاران را

زبان حال ایشان بود لوح تربتها و میگویند
که چون با خاک یکسان کرده گردون شهریاران را

دلا از خواب غفلت باز کن چشم و ببین آخر
که چون خواب اجل بربوده این بیشه شیران را

به هجران چون کشد آخر سرانجام وصال
غنیمت دان دلا این ایام حضور دوستداران را

چه گویی هانی از شرمندگی عذر گناه خود
زبان در گفتگو باری بخشد شرمساران را

ای که خبر یاد تو خاطر نکند شاد مرا
یاد مسازید که هرگز نکنی یاد مرا

این چه بنیاد که بنیاد دم از برکندی
وین چه بیداد که یکره ندهی داد مرا

میرم از ضعف بکوی تو و آنی نکشم
که مبادا ز سر کویت ببرد باد مرا

تا ترا گوش بقول دگران خواهد بود
هیچ سودی نکند ناله و فریاد مرا

ای که هر روز غلامی چو من آزاد کنی
من غلام تو جدا را مکن آزاد مرا

غیر گفتار چو داد از هانی بیچاره مرس
که بجز یاد تو چیزی نکند یاد مرا

خیال یار بزم وصال برد مرا
کجا وصال و کی من خیال برد مرا

ز هر طرف دل گم‌گشته را همی جستم
مگر بکاکل آن خط و خال برد مرا

مغول حسد شود این کمر که زره عشق
نشان حسد سوی آن غزال برد مرا

عنود رنج پس عمری بجو دگانم
ز هوش شعشعه آن جمال برد مرا

شدم بباغ که آید بدل خیال کسی
برون ز باغ بعید العقال برد مرا

کجا بتجربه اصلاح میتوان کردن
چنین که عشق برون ز اعتدال برد مرا

مثال هانی بیدل ایستم بهوش که باز
ز دست صورت آن بیمثال برد مرا

لباس از رگ جان من بکش با خیاست را
قبا تا کی در آغوش آورد پروردات را

گذار از رشته جانم ساختم بهر تو ترسم
که تا که از سبکروحی گران آید میانت را

برآمت خاک گشتم گر سوار بگذری بر من
ز خاکم گرد برخیزد روان گیرد عنانت را

به پرسش آمدی بیمار خود را وقت جان دادن
وزین حالت مرو یکدم از ... نشانت را

نشد در مهربانی جان شیرین شاد و خوشنود
که با خود مهربان سازم دل نامهربانت را

بگوی سوخان بس که مسکن ساختی هانی
بیابی بی نیازی وادی آخر فغانت را

طالع یاری که از آن ماه روا باشد مرا
از که دارم در جهان طالع که خوبا شد مرا

بیگذاری طالع طبع یار من نشد
طالع از بهر سوخانی شد خوب باشد مرا

چو خاک ماند خوبان و بد آموزان بسی
ترک این قوم ار بگویم بس نکو باشد مرا
او نمی‌گوید سخن با من ولیکن در خیال
با داغش صد هزاران گفتگو باشد مرا
تا به بیگانه نشستی تقرب پابوسی شود
دوست میدارم که یار جنگجو باشد مرا
چهره زرد از عشق و سرخ از اشک خونم چو عود
دانیم من صد هزاران رنگ و بو باشد مرا

به مجلسی که گشایی تو چشم مست احباب
اگر فرشته بود میرود ز دست احباب

بزم یار اگر دل کباب شد چه عجب
جهان بسوزد ازین آتشی که هست اینجا
درون ملک جهان نیست به ز میخانه
نشیمنی که زمانی توان نشست اینجا
قدم در آن سر کوی منه دلا هشدار
که شیشه دل عاشق بسی شکست اینجا
درون میکده غمی که غالبت آنجا
ز خود تهی شده در دین می‌پرست اینجا

بغیر میکده مانی ندیده ماوایی
که یکدم از خود و هستی خود برست اینجا

نگاهی کن بدست آور دل بیجان [illegible]
به اندک التفاتی شاد گردان ما تو دانی [illegible]
رقیبان را چو بخشی سم خوردار خوان الفت
شکست من چپش بر هم بگریه الکن [illegible]
دران منزل که مایان جان همی بازند [illegible]
بگویم من ز جان خود به قیمت نیم جانی [illegible]

۱۰

ز چشمم هر طرف جویی روان گردید محمل
چو سرگر زر کنارش جا نشد سرو روانی را
چرا ای شمع بر رحمی چنین در حق پروانه
مرنج از تو انی چند سوزی بی زبانی را
من آن روزی که دیدم شمع رخسارت گفتم
که این آتش بخواهد سوختن آخر جهانی را

براهت خاک مانی رو بگریه گذاری کن
ملند از باد و دامان ساز خاک آستانی را

چو بی لب تو شود میل جام ناب مرا
ز گریه باید و بد خنده شراب مرا
ترا خوشست که با غیر من شراب خوری
بسوز آتش غیرت کنی کباب مرا
شراب اگرچه گناهش برون بود ز حساب
بیار یکدو سه جامی علی الحساب مرا
دوای عشق صبوری بود چه حاصل ازین
چو نیست تاب صبوری بهیچ باب مرا
زهی دهان تو سرچشمه حیات ابد
روا مدار چنین تشنه و خراب مرا
در آفتاب بیاد رخت نظر کردم
بسوخت پی به روی تو آفتاب مرا

به غمزه گفت که مانی بخوابت آیم شب
ببین که باز چسان می‌کند بخواب مرا

فتیله کرد پی داغ بر دلست مرا
شب فراق تو آن شمع مجلست [illegible]
تو با دست خود ای شاخ گل نهادی داغ
هزار داغ ز رشک تو بر دلست مرا

رقیب کافر و دلبر غیور و من بی صبر
نرمی که بسی کار مشکلست مرا

مگر خود از کرم خویشتن کنی کرمی
که بخت پای تنبه تو در گلست مرا

کی به شرف وصال تو منزلت یابم
چنین که وادی هجر تو منزلست مرا

شدم به بندگی او قبول چون شاید
مرا چه غم که چنین بخت مقبلست مرا

ایا صبا بسوی آن تاج سربلندی ما
سلام ما برسانی و دردمندی ما

ز زلف او موکجا ز آوری علم اینجاست
بگو برس که چونست حال بندی ما

مران قدر که توان از زبان بنده بگوی
دعای دولت او شرح مستمندی ما

پا بسر خود آنکه ز خاک درش
که روشن است از و چشم ارجمندی ما

ز ران روان کردی غصه سازیم همه
نماک پا برسانی سازمندی ما

پیام ما پی سهل یا الکسی که برد
که هست خاک درش تاج سربلندی ما

ز شوق آتشین روی یارم همچون چراغ ...
گر سازم رشته جان بر افتیله بر داغ ...

ز انتظار رخساره ... ست و ...
من کمتر و ای ساقی ز بستان باغ ...

... سان مردم ای ... مرا از قصه ...
گر من با ساقی وی دارم ز عالم فراغ ...

شنیده‌ام که این ما از کدامین سو همی آید
که می آید از نو بوی بهشتم در دماغ

گوا ای که تا رفت محنت خانه ما فی
که من پیش تو خواهم سوختن همچون چراغ

بود بی‌کس لبش در چشم بی‌خواب
چو شیرین در درون چشمه آب

کشیدم ز دیدنش نرده چشم
کتان خویشن را دادم به مهتاب

از آن خورشید دایم گرم تابش
که هست از خجلت او در تب و تاب

ندارم خواب کش در خواب چشم
حیای سینم از این چشم بیخواب

گر ابروی تو شود قبله ما
سرها کی فرود آید به محراب

بود چون ساغری چشم نابی
که شوید چهره را سردم بخوناب

قد خمیده بمنهای عشق دال است
الف به سینه ما کم زبان حال است

هم که گل غم درمیان گلشن دهر
به سینه تیر بلا هر طرف نشال است

... تعیش مرا متهم کنایه گوی
که پیش تو عیش جهان موجب ملال است

به حدی که تو جام دهی پهلوی تو ...
ترا چنین شفقت بهر انفعال است

ز زبار مرادر زوال هجر بسوخت
جمال یار که خورشیدی زوال است

بسی دویدم و صیدم نشد ز دشت ختن / عجب نکهتیست که از نافهٔ غزال منست

مگو که جامی دلخسته حال چیست ترا
ببین بصورت بیجان که شکل حال منست

عشق دشمن من ناله و فغان منست / زبان بلای دل و دل بلای جان منست
سگش چو میل سوی استخوان کند میرم / ز رشک آن که جراحت به استخوان منست
ز جان خود شده ام شرمسار کز غم دوست / چو می کشد دو سه روزی که میهمان منست
لب دهان تو دانم که میل جان دارد / ولی چه سود که دور از لب و دهان منست
قدم ز خم چو کمان شد مگیر گوشه ز من / حذر ز ناوک آهی که در کمان منست
ز رفتنش چه عجب گر روان من برود / مرا که رفتن او آفت روان منست

بیا چو جامی بیدل ز خاک ره برگیر
همین بگوی که او خاک آستان منست

ای [illegible] سر جای خوشست / در جهان چون یار یکدل نیست تنهایی خوشست
صبحا تا چند گویی عاشق و رسوا شدی / پند کمتر ده که عاشق را به رسوایی خوشست
زاهد نادان کجا و عشق مه رویان کجا / هر که کاری می کند از روی دانایی خوشست
رفت یار و ماند جامی در فراق روی خویش / در چنین روزی اجل گر روی بنمایی خوشست

با قضا کس بر نمی آید ملال این غم / چون در افتادی درین حالت شکیبایی خوشست

هر کسی در بند نام نیک و ناموسند لیک
جامی دلخسته چون مجنون به رسوایی خوشست

عاشقان را در سر کوی بلا ماوا خوشست / ای عزیزان هر کجا دل خوش بود آنجا خوشست
گرمی عشق بتان خاصیتی [illegible] / زانکه حالی مست او در دم همی ما را خوشست
یار با ناز و کرشمه من به زاری و نیاز / حسن را اینها نکو و عشق را اینها خوشست
گر کشی سوز و سرای موجودم که بسوز / هر چه آید در وجود از صورت زیبا خوشست
تا نشستم با کسی کاموختم علم وفا / آری آری همدمی با مردم دانا خوشست

هر کسی با خویش بود با عشرت و شادی و جهان
لیک با درد و غم عشق تو جامی را خوشست

ای شمع ز کوی تو هوای دگرم نیست / پروانه بسوخته ام بال و پرم نیست
عشق تو چنان آتشم افروخت که چون شمع / می سوزم و از سوختن خود خبرم نیست
از سر کویت نتوانم که کشم رخت / هر سوی چه جایست که در رهگذرم نیست
در وادی هجر تو بهر سو که دویدم / خاک قدمی نیست که در چشم ترم نیست
ای بخت تو بگره و بنا چیره چون روز / گر تیره شب خویش امید سحرم نیست

مانی برود از سر کوی تو به بیداد
دانی که بجز از تو پناه دگرم نیست

هر شب ز آتش سینه‌ام در بزم غم سازم کباب ... آواز زنجیر جنون ز نفیر آه از منست
دانستمان کو شاهین از کمین صیدی نو بگشاید کمین ... مرغ دل اسیران دین در چنگ شهباز منست
هر کس که باشد در جهان یاریست و سازی بجان ... سود بجز آه و فغان یاری که دمساز منست
تا کی دلم را روز و شب سازی خراب ای بی‌سبب ... یکبار پیچی کمان دو ابرو عروج اسکار منست
هست این همه افغان از درد پدید رمانم منع ... یعنی بلای جان من چشم نظرباز منست
هر نخل جا در گل کند کش باغبان حاصل کند ... نخلی که جا در دل کند سرو سرافراز منست

مانی ز درد دل سخن گوید همی با خویشتن
هر کو نباشد همچو من کی محرم راز منست

این همه گریه من بی لب خندان کیست ... چاک بر سینه‌ام از چاک گریبان کیست
اشک من سرخ از آنست که بر چشم دگر ... چشمه خون ز غم چشمه حیوان کیست
ای که چون پسته نیاید لبت از خنده بهم ... کی ترا آگهی از دیده گریان کیست
نه بجو دست رز و زهد و صلاح افتادم ... رهزن دین و دلم نرگس فتان کیست
تا کی وصف سهی سرو چمن ای همدم ... دل من مایل شمشاد خرامان کیست ۱۲

مانی خسته که زین پیش دل جمعی داشت
از پی آشفتگی گیسوی پریشان کیست

مگو جهان و بیابان او گلستانست ... که لاله خون شهیدان این بیابانست
رود بسیل فنا عاقبت چو خاک بباد ... بنای عمر که ترکیب چار ارکانست
شنو که جغد بیابان بلند میگوید ... که دل منه به سرای جهان که ویرانست
نگاه کن که ز سیمین بتان درین ویران ... چه گنجهاست که در زیر خاک پنهانست
زمین بگوی گر این گوهرست لالا لال ... ور شکفته در و عقدهای دندانست
درون خانه دوران کسی ای گشود ... رواق و منظر او خانه نیست زندانست

مکن نشیمن عمارت درین سرا مانی
چو خانه همه آخر بخاک یکسانست

دلم را خیال تو چون جان عزیز است ... که در هر کجا هست مهمان عزیز است
چو جان دوست میدارمش از عزیزی ... بلی هر کرا بنگری جان عزیز است
عزیز است درمان پی دردمندان ... مرا درد تو همچو درمان عزیز است
ز عزت دل خوبرویانت جا یافت ... که تب جانب گلستان عزیز است
مرا هست یاری عزیز ای عزیزان ... که صد جان خادم جمال جانان عزیز است

گر خاک گرده جامی در رهت
کر سیاره در چشم یاران عزیز است

دل اگر ماند که از سوز غمم کباب توست | گر هست در همه عالم که او خراب توست
سلام چون نگفت رحمت جواب بکش | سلام همچو منی از غرور جواب توست
منازای فلک آفتاب پیش رخش | گر این لطافت و خوبی در آفتاب توست
دلا تو خون خوری بخودی بود هوا | چه سود کان صنم اگر زهر زد و خوابه توست

جو شد اسیر تو جامی بکش به جور آنست
گناه کار چنین قابل عذاب توست

گیسوی یار و حال پریشان من یکیست | ابر بهار و دیده گریان من یکیست
حال مرا ز قصه مجنون قیاس کن | کار دو او و درد فراوان من یکیست
همسایه از زاری من همدم غم است | ماتم سرای کلبه احزان من یکیست
چون لاله آتش غم او سوخت جان من | لخت کباب و سینه بریان من یکیست

جامی ز شوق آن گل رخسار دلفریب
صورت سراز و ناله افغان من یکیست

شب مرا بستر ز خاک کوی او روی من است | گرد بالش پهلوی داغ ابروی من است

٩٠

١٢٨

نیست در بزم غمم سر ساقی بوی کباب | شوق او در سردم مرا میسوزد آن بوی منست
شد تراز و آن جفای دل که بستم در عشق | کوه غم سنگی که دایم در ترازوی منست
ظاهرا با من اگر کم التفاتی می کند | لیک میدانم که میل خاطرش سوی منست
شرح حال زار خود پیش که گویم چون کنم | چون ترا گوش رضا بر قول بدگوی منست
نرگسی را در ازل حور دغا جی داده | دلربایی خوی تو جان باختن خوی منست

جامی از عشق بتان با صد بلا خو کرده ام
سخت از سنگ این جان بلاجوی منست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست | من مردم از برای خدا جان من کجاست
بی نور گشته دیده ز نادیدن رخش | آن نوربخش دیده گریان من کجاست
من آدمی نشوم از عشق بگویان | تیغ سیاست از پی فرمان من کجاست
ساوی نمانده است در آفاق یا بکیم | ره بر شده که کلبه احزان من کجاست

جامی سخن بحد لطافت رسانده
شوخ لطیف طبع سخن دان من کجاست

تا ز تشر رسید بر دل بریان فتاد و سوخت | پروانه در آتش سوزان فتاد و سوخت
ای سینه ام گشت ز رخ او که شعله اش | از جای سینه ام بدل و جان فتاد و سوخت

ی

تن بود و بیم جان که کم کز غم فراق / آن هم به پهلوی دل بریان فتاده سوخت
گر کافر از برای تو سوخت خویش را / مهر تو صد هزار مسلمان فتاده و سوخت
حیفا است تیر تو به دلم زانکه از دلم / ناگاه آتشی به نیستان فتاده و سوخت

هانی حدیث زلف و رخش گفت در چمن / آتش ز شرم در گل و ریحان فتاده و سوخت

آنم که شاه راه بلا خانه منست / مجنون دشت غم دل دیوانه منست
ویرانه سرای دل و چون نوبتی درو / رشک بهشت گوشه ویرانه منست
هر روز یار همدم غیر است چون کنم / با این مزاج و خوی که جانانه منست
افتاده ام چنان ز پا که هر طرف / چون بنیک کوشش مکنیم افسانه منست
حاجی کری سیاد حال تو می کشم / آنجا درنشسته ساقی و پیمانه منست

هانی غمش همیخورم و میکنم فغان / منکر فرح باغ عشقم و غم دانه منست

هرگاه خوب رو بود داده دوست / کر سمه بد کند از و نیکوست
نرگس زده و ستان و قاطبند / من جفاهای دوست دارم دوست
مشک از زلف او بسی تنت خود / مهر آتش گرفته اند بدوست

همه چیزی نکوست یار مرا / ای دریغا که اند کی به خوست
طبعش ار نازکی بسی خود راست / سرو آزاد و قامتش خود روست
تو و جور و جفا که شیوه تست / هانی و عاشقی که شیوه اوست

مرا که مست و خرابم شراب حاجت نیست / ملامت من مست خراب حاجت نیست

من و سرشک جگرگون که بوی آن دارد / ما بس کشته ما را گلاب حاجت نیست
ز بعد قتل هم از خون خود شستشویدم / شهید عشق تو را زآب حاجت نیست
مست زد و رسانی تصدیت نیاز کنم / بدین قدر ز تو شادم جواب حاجت نیست
اگر بکلبه احزان من در آی تو / چراغ دگر به آفتاب حاجت نیست
زیاده توبه چه فرمایم برای ثواب / اگر برای بهشت این ثواب حاجت نیست

چه حد هانی سد اگر خواهیش سگ خویش / زمیر سگان این خطاب حاجت نیست

یاران میان خلق مروت نمانده است / انصاف بر طرف شده همت نمانده است
امروز روز بی هنرانست و ناکسان / قدر هنر شکسته و قیمت نمانده است
برخاسته ادب ز میان جهانیان / عزت چو خاک ره شده حرمت نمانده است

چون یافتیم دو قوف رشدی خواهد / گفتم بر که عاقبت این کار محنت
مهرتان بگو که توانم برون کنم / کین آرزو سرشته آب و گل منست
نرگس ز تخم باغ جهان حاصلی گرفت / اندوه و عشق سرو قدان حاصل منست

هانی که جای منزل عیش و طرب کجاست / کوی بلا و محنت و غم حاصل منست

خرامان سروی جانم فدای سرو آزادت / نگه کن زیر پا تا آید از افتادگان یادت
ملامت غصه و اندوه من کز خوی تو / مبادا آنکه غم گرد دیگر د خاطر شادت
تو بر سر تا قدمی کشاده بال برد / نشسته مرغ روح صد جان بر بلیغ شمشادت
چنین که حور تو رو ز امیدم تا شدم چون / کجا بر بنده ها خدا سایه از سرو آزادت
در درون جان نشسته باز اندیشان که کرد / که بلبل تار گرفتن ترسم … گلزار فریادت
محبت میشوی درد سری کردون / گر نشستیم روزی شاد مان … یادت

ز جور بر منج اگر افتی شکایت گو ز داد / تحمل کن که خواهد داد شاه کامران دادت

اندر روی یار صبح جدا نگه کنید / آیینه خدای نما را نگه کنید
گذشت یار و سوی اسیران نگه کرد / او را نگه کنید خدا را نگه کنید

تا بشد وصال شاه وشی آرزو مرا / اندیشه محال گدا را نگه کنید
با مبتلای هجر و وصالش نصیب غیر / رفتار بخت و طالع ما را نگه کنید
از بوی زلف او دل ما شادمان نگرد / بر عهدی نسیم صبا را نگه کنید
آتشی که میکشم ز دل و با وجود درد / صدق و صفای اهل وفا را نگه کنید

ای مکسان که صورت ثانی ندیده اید / هانی زار بی سر و پا را نگه کنید

آن حسن جلوه گر و جمالی چنین که دیدم / در دشت روزگار غزالی چنین که دیده
در گلستان هر کرشمه گلگت / سروی جوان و تازه نهالی چنین که دیده
خال تو شکل نقطه حسن خط تو شده / در نون حسن نقطه خالی چنین که دیده
یوسف که بود حسن وی از جهان فزون / آن حسن را بحد کمالی چنین که دیده
خورشید من دگر ز سرم سایه بر گرفت / از چشم روزگار زوالی چنین که دیده
سالی زیاده شد که بخود دیده ام / در عمر خویشتن مه و سالی چنین که دیده

هانی بحال خویش بزد نیست سالها / عشاق راز عشق بحالی چنین که دیده

پیش تو باز مدعیان راز گفته اند / با یار هر کی که سخنی بار گفته است

دل جهان زهر جهان دشمن هستند ... آنان که دوستی و محبت نمانده است

هاتفی چگونه شاد توان زیست در جهان
چون در جهان بجز غم و محنت نمانده است

الله که بر سر آن نیز جایگه ماست ... کاکلچه ایست که در بزم او رسا است
نشان پا بنور هر طرف در آن سر کوی ... نجابت باز ماند نشان ز رخ نیاز ماست
ز عشق اگر چه بر سوایم بر آمد نام ... مران که خوشترم علان مطلع ز راز ماست
از آن من شود جان که در بهشت مرا ... اما مشیت که از یار و نشوائیست
سر از زمین که که ز کاه تیت سجده کنم ... نشان پای تو سجاده نماز ماست

ز چنگ عشق سلامتی طلب مکن هاتفی
چنین که مرغ دلت صید شاهباز ماست

یارا بکار و بار جهان اعتبار نیست ... می نوش کن که بهتر ازین کار کار نیست
واعظ مگیر و شرم چه نصیحت کند بخلق ... کس را درین میانه چو هیچ اختیار نیست
بر عهد مهر جهان زمان دل منه که آن ... مانند ساقی زمان استوار نیست
کر عاقلی بگوی کسی از خویش را ... امروز بر مراد رجوع اعتبار نیست
هاتفی وفا و مهر مجو از جهانیان ... مهری طلب مکن که درین روزگار نیست

۱۲

از دو چشم آب زر کاکل نقاب بست ... رعنا غزال خویش بمشکین طناب بست
چون بوی مشک هست زبان در دو چشم را ... آن مه چو از کاکل مشکین نقاب بست
تا چشم فضل غمزه که دوران جمال ... پرتو ز سنبل آن آفتاب بست
چشمک کی گشود هر غمزه کشوری ... بر روی مردمان در لطف از چه باب بست
مانند لاله رخ شد از شبنم رشک ... انیا در پیش که از چه نقش بر آب بست
از تاب درد بسته و بخواب ... جادو وشی که بر همه کس راه خواب بست

هاتفی ز درد چشم تو چندان گریست خون
گشش زنخ بخاک کوی تو از خون خضاب بست

روز نوروز نو رسید و شب نوروز گذشت ... وه که از عمر شبی کم شد و کمرو گذشت
ساقیا باده بیش آر که شد فصل بهار ... مطربا راست کن آهنگ که نوروز گذشت
شکر دیدیم بکام دل خود دشمن را ... مدت دولت بدخواه بدآموز گذشت
با بد ای دوست که بر دشمن خود خندیدم ... آنچه دور از تو به من جان غم اندوز گذشت

هاتفی از غصه و اندوه جوانان شد پیر
آه ازین عمر که با صد غم جانسوز گذشت

بار از پری رخی غم دل حاصل منست ... دیگر ز کاکلی گرهی در دل منست

ای که گشتی ... بردی شود تا شوند خجل | زین قصه‌ها که مردم غماز گفته‌اند
ای بخت بین که کج نظران فراغ دل | با یار چون نشسته و چون راز گفته‌اند
طالع نگاه کن که جواب سلام ما | هر که که گفته‌اند بعید ناز گفته‌اند
بنگر بدشمنان که میان حرف دوستان | نوعی دگر بر آن سبب طناز گفته‌اند

هانی زگفت مدعیان تنگدل مشو
با او نه آخر از تو سخن باز گفته‌اند

در جگر چون زدن جو در عشق تو پنهانم بود | کاسه‌های دیده گریان نمکدانم بود
کسوت صبرم درست اندام بود گرد تو | هر طرف بینم که جاکی در گریبانم بود
پاره اگر ترک من بیدل بگو بید حاکم است | من نخواهم گفت رنگ یار کم جانم بود
وزنه دل پشتر و تن نماند از غم مرا | با چنین تنگی دلی چون تاب هجرانم بود

همچو هانی در بیابان غمم افغان کنان
من نزانی کز سخن در گلستانم بود

دل خون خورد ز تیر تو پیکان بر آورد | چون طفل شیر خواره که دندان بر آورد
گر روح بخشی دهنت بنگرد خضر | گرد از دهان چشمه حیوان بر آورد
یوسف اگر نبود نتواند بدور تو | گر انفعال سر ز گریبان بر آورد

فردای حشر خازن جنت ز شرم تو | در های خلد بر رخ رضوان ببندد
خط تو سبزه ایست که در گلستان حسن | دو دارد و باغ سنبل و ریحان بر آورد
در دل سال مهر سهی قامتان خوشست | آخر اگر چه میوه حرمان بر آورد

هانی نظر نگاه جهان دار دار تیبان
از سینه گرد و دیده گریبان بر آورد

کسان احوال من پرسند و من یادم نمی‌آید | که یاد کسی از خویشتن یادم نمی‌آید
درین شهر انجمان دل برد شوخی از چنان دل | که با اندوه غربت از وطن یادم نمی‌آید
منم آن بلبل محروم در قید قفس مانده | که از غمهای خود طرف چمن یادم نمی‌آید
سخن از بس که با مردم نگفتم در غمش اکنون | چو خواهم درد دل گویم سخن یادم نمی‌آید
جهان نسایق بدید آمد مرا از باده شوقش | که هیچ از مردن و از زیستن یادم نمی‌آید

بهانی تو به گفتی شب از مستی و باز امروز
تغافل میکنی یعنی که من یادم نمی‌آید

زمین خاتم عشقت مرا داغ جبین باشد | ز بوی داغ زخم ناخنم نقش نگین باشد
هر فردای جرم عشق اگر سوزند در دوزخ | چو باشد بهر تو رمن به از خلد برین باشد
تو بنمای ساعد سیمین که من جان را بر افشانم | هزاران تا یکی جان کسی در آستین باشد

من آن دیدم شب هجران که نتوان شرح داد آن را — معاد الله اگر روز قیامت این چنین باشد
شنیدم که راحت برد جود خاکیم لیکن — بگنج نامراد بیا مرا این همنشین باشد

نشود در کار خود کم چون کشد نقش نهانی
به صنعت گرچه هاتفی نقاش چنین باشد

سلیم به استخوان سگ آن کو نمی کند — سگ استخوان سوخته را بو نمی کند
گر من بمیرم از غم او بس عجب مدار — مردن چه میکنید که غم او نمی کند
زان سو نگاه دارد آن چشم مردمی — کان آهوی رمیده کس خون نمی کند
پیش خطش ز سبزه چمن خط کشید لیک — کار بنفشه سبزه خود رو نمی کند

چشم رضا چرا سوی هاتفی نگرد باز
گر گوش بر نصیحت بدگو نمیکند

نامه سربسته باز از گلعذار من رسید — غنچه زنبق ز دست نوبهار من رسید
نامه دیدم با خط او کاغذی بر دارد دست — گر ز ابر این دو چشم اشکبار من رسید
هاتفیت تسکین این دل لخت لخت نامه خوش — رایحه سوخته ای چه جبر و قرار من رسید
ای صبا رو پیش یار و شرح عالم عرضه ده — در جواب عرضه کز شهر یار من رسید
یک یک بیا و بگو حال دل زار مرا — و آنچه دور از روی او بر جان زار من رسید

۱۲

روزگاری شد که یاد روز وصل محنت است — وه چه بد جمعی شد روز و روزگار

هاتفی آن روزی که قسمت گشت هر کسی
محنت و غم قسمت جان فکار من رسید

ترکش از آه در دل ناشاد بشکند — همچون نهال تازه که از باد بشکند
الداد از صنوبر آن قامتم که او — باد ارشاد و رونق شمشاد بشکند
گل سوی دیگران فکند سنگ سوی من — ای وای دل که زین همه بیداد بشکند
هجران رها نکرد که عاشق ز خوان وصل — نگرد نواله ای به دل شاد بشکند
دانی که رفت صوت شیرین به بیستون — سنگین دلی که خاطر فرهاد بشکند

هاتفی دل فتاده آتش از دست تو گشت
آری ز دست شیشه چو افتاد بشکند

ز سوز هجر فریاد از دل ناشاد برخیزد — ملی در خانه کاتش فتد فریاد برخیزد
شهم در کوی جانان خاک شد اما ز آن خاک — که در راه وفا از بندگی برباد برخیزد
چنین گر بنگرد از خواب غم شد عاشق مسکین — عجب گر تا به گاه قیامت شاد برخیزد
هاتفی گشته کوه بیستون از رحم بر تیشه — وز آن افغان زار زار فرهاد برخیزد
بیا زنم آن ماه پری وش تا که به پا قامت دلکش — بهر جای گر نشیند گل و شمشاد برخیزد

مکن چندین ستم ای نازنین جفت نمی‌آیم
گر چون من ناکسی از دست تو بیداد برخیزد

ز جام شوق شوخی دلربایی مست شد هاتفی
نه آن مستی که گر جایی ز پا افتاد برخیزد

مه نو نیست این که شد از آسمان پدید
یا نون آخر رمضانست و سین عید

طغرا نویس چرخ به آب زر از هلال
بنوشت نامه‌ای که زمان طرب رسید

آمد هلال عید بروی تهنیت کنان
با خلق از برای تو از صبح عید دمید

اکنون که ماه نو ز شفق گشت آشکار
باید ز جام زر چو ارغوان کشید

دارالشفاست میکده بیمار روزه را
ساقی طبیب حاذق و می شربت مفید

می نوش کن که روز جوانی بوصل نیز
خواهد شدن چو ماه نو از آسمان پدید

عیدی چنین و ساقی مه روی و وقت گل
هاتفی اگر نباده کشد کی بود بعید

تو تا کردی سفر بر ما نسیم اندر کشید
سراپا انتظارت دیده با خاک کشید

غم دارم ز من در فرقت روی تو ار گریه
هر شب یوسفی مصری و حال پیر کنعان شد

ز وصلت گرچه آبادست اکنون خانهٔ دلها
مرا باری ز هجرانت بنای عمر ویران شد

بسان آمد بهر باغی تنی در جلوه همچون گل
فغان کان دسته گل لاله گون ... شد

عاشق آن است که از جور و جفا اندیشد
غم کشی چون ز دار ز بلا اندیشد

شرط است درد جراحت بران خسته که او
فکر بهبود کند بهر دوا اندیشد

درد درویش از آن که با لطف خداوند کریم
هر که نه کار که از روز جزا اندیشد

کس اندیشه که اندیشهٔ دانای ازل
پیش از آنست که فکر کج ما اندیشد

الحکم اندیشه کند فکر ستمهای رقیب
خاطر دوست اگر هست چرا اندیشد

هاتفی اگر هست در اندیشه هاتفی عجب
خاطر شاه کی بهر گدا اندیشد

مرا پی قد او چون ره سوی بستان سر افتد
ز باد آه من سر جا بود سروی ز پا افتد

هر دو سرو تو با این قد و بالا و کرم تریم
چو من با که مباد او ره مندی در بلا افتد

نفاق و ناز دارم تا جدا افتاده‌ام از تو
بسان آن سگی کو از خداوند خویش جدا افتد

چو میسوزد دلم از گریه منع من مکن جانا
که باید ریخت آب از اگر آتش در سرا افتد

الهی یار ما را از بد اندیشان نگه داری
مبادا آنچنان کبکی به چنگ زاغها افتد

به چشم رحمت نگه بسوی هاتفی نگاهی کن
که چیزی نیست اگر شاه را نظر سوی گدا افتد

ز شکر بخش تو ای خوب توا شکر باشد
چه شکر گر حور و ... ز تو خوبتر باشد

دل و جان همره همت روان کن سوی نایی
اگر ز ضعف تن ما آن صنم همراه نتوان شد

داغ بنهاد آن صنم و منع گریه‌ام او کنید / سر و پای دیده و حق داغ بند او کنید
چون بر زنجیرم کشید از سر آن جا یک سوی / طوق آن زنجیر از نعل سمند او کنید
سر آنجا جله در روم جزای دوستانی / در میان خلق نامم درد و مند او کنید
من به پیشش چون کاری ندارم جدا / پیش من افسانه سرو بلند او کنید

نایی از زهر غم دی پر گریه نیست
این حکایت پیش لعل نوش خند او کنید

گشت دل خون دمی از دست غزالی نکشید / هیچ امید مدارا و وصالی نکشید
بگذار دوست که در بزم جهان کس نگذشت / کام صحبت عیشش به بلایی نکشید
لب می خوردن با صحبت خوبان ازل / رقم روز نی مارا کلالی نکشید
روز قامی خوردن و می صحبت او نرفت / آنکه او در کشان می که از بنعالی نکشید
آن کشم من ز کف ساقی مه رو که کسی / از کف خضر کسی آب زلالی نکشید
سالها رفت و نیامد رسم ایام فراق / مدت وصل نگارا که به سالی نکشید
نایی از وصل تو صد چهره معنی بگشود / هیچ نقاش چنین طرفه مثالی نکشید

١٢

٥

نوش بخشی تو و من بی تو سال بیرازاری / لبت آنچنان سوسم که ترا خبر نباشد
دل او در عشقت که اگر جان بیرارم / سر و خاک پایت که اگر نه بر نباشد
منم اگر سنگسار سر خورم و نالم از تو / که نهال عاشقی را بار از این ثمر نباشد
چه آب سر چکد کز خوشتن شوی / بخدا که آب حیوان ز تو خوبتر نباشد
تمام اگر مدامی آرزوی جستی / من و داغ غم که در دل کرهی دگر نباشد
شب عیش و شادمانی نکند قرار با شد / چه خوشی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد
سر راه آن پری وشش هم گل کنم زگریه / که چو گل بود در روی زمینش گذر نباشد

تو قدم منی بخاک و نهی بچشم نایی
بنگر که قدر مردم بر تو بیان قدر نباشد

ده که از باغ جمالت سبزه سر خواهد کشید / صفحه گل را خط از ریحان تر خواهد کشید
بر کنار چشمه نوشت گر دو جان مچکد / سرو را غنچه گل را به بر خواهد کشید
سر الف کز خط مشکین تو خواهد زد رقم / مبتلا در دیده اهل نظر خواهد کشید
سر زان هندوی خط ره ده و رنگ حبش / ورنه فردا از خط حکم تو سر خواهد کشید
عشق اگر است و سودای خط جانانه اش / موکشانم سر زنان سوی دگر خواهد کشید
گر کشد نایی مثال و نقش آن پری / طوطی را بسوی نیک شکر خواهد کشید

جلوهٔ ساقی و می دوشم ز هوشم برده‌اند
به طریقی که ز میخانه به دوشم برده‌اند

ساقیان نازکنان ساغر می بر کف دست
مستوری چند نمودند و ز هوشم برده‌اند

طوق آزادیم از غم فلک آمد برداشت
گر ز پیر مغان حلقه به گوشم برده‌اند

طالع و بخت مرا بنده و خود متکارند
تا به جاروبی باده فروشم برده‌اند

هر چه خشم نوشت به میخانهٔ عشق
موج خضر رسد آن چشمهٔ نوشم برده‌اند

نرگس رند چنین مانی به دل از دوش
امشب آمد وقت بعید مستی دو چشم برده‌اند

همین سر زنان تیغ کین می‌نماید
مرا می‌کشد انجمنین می‌نماید

ز سر می‌کند هر زمانم پریشان
چو آن کاکل عنبرین می‌نماید

چه حالت بیار یا که هر شب غم دوز
رهیتم به آن نازنین می‌نماید

مرا بر جگر می‌نهد تازه داغی
چو خال سیاه از جبین می‌نماید

عجب نیست گر سوزد از شوق مانی
گر آن گل رخ آتشین می‌نماید

ز شوق یار که مست از شراب می‌آید
دل کرو سوخت که بوی کباب می‌آید

شکسته وقت ... کسان جهانی را
خراب ساخته مست و خراب می‌آید

بگو که یار گرفتی چو یار کرمی سوز دی
که از دهان تو بوی شراب می‌آید

چه صورتی که پس دوی جو ندر تو
نظر بصورت خوبان عذاب می‌آید

ز بس حیا که تو داری جهان شدی گویا
نظر بسوی تو کردن حجاب می‌آید

بخواب وعدهٔ دیدار میدهی هیهات
کجا بدیدهٔ من جای خواب می‌آید

به مانی این همه بیداد و حساب مکن
ز حق بترس که روز حساب می‌آید

ز دار فراق تو جان با دل شود چو شوند
نه صبر ماند و نی دل تمن شود چو شوند

سیاه رو رفت آنقدر بگریم خون
که خاک راه تو با خون من شود چو شوند

لبش ز شیره جانبات به چه خون آشفت
که گاه بوسه دهن با دهن شود چو شوند

دلی که بسته آن کاکلت و آن قامت
کجا به سنبل و سرو چمن شود چو شوند

چنین که این دل دیوانه رشک اندیشه
عجب که بار دگر با بدن شود چو شوند

تنها نزار من اندر کفن جهان باشد
که از ستای دگر با کفن شود چو شوند

ز جوش بهر تو مانی ز انجمن برخیزد
که با وجود تو با خویشتن شود چو شوند

ور خشم آن شوخ بلا را مکد از بد
او را مکد از بد خدا را مکد از بد

۱۴ ۲۵

دوزخ شود از رفتن او بزم خدا را
آن حور وشی را که لقا را نگذارید

بر سیل حوادث در دعای بپذیرید
از آتش غم او دل و جا نگذارید

پیراهن جانها همه صد چاک شد از غم
زنهار که آن سنگ قبا را نگذارید

دیگر نگذارید کسی غیر در این بزم
ور نیز توانید صبا را نگذارید

دل با شوخی زلف مانی بیدل
ای همنفسان دلبر ما را نگذارید

بر سرم داغ جنون تا دیده روشن باشد
چشمه داغ جنون تاج سر من باشد

آنچنانم ز تو سرگرم که گر سوز زنم
آتش آهی برای سوخته خرمن باشد

روزن خانه تن سینه صد چاک منست
جام آن شیشه دل گشته که روشن باشد

من و ویرانه غم سیل به گلشن چکنم
سنگ پاره سر و برگ گل و گلشن باشد

همچو خونیست که در نافه مشک شود
دل که او دام کیسوی تو مسکن باشد

دامن از خون دلم داغ و تو کی دانی خفت
گر ترا داغ می ناب به دامن باشد

همچو جانی مانی دلخسته ترا دارد دوست
نگذارش که بکام دل دشمن باشد

رود قاصد که پیش یار شرح حال من گوید
شود حیران و نتواند که یاد یک سخن گوید ۱۴

پس از عمری اگر عرض نیاز خود کنم پیشش
ز بهر ناشنیدن صد سخن با غیر من گوید

گر از جان کندنم واقف شود فرهاد در محشر
ز خجلت نام خود آنجا عجب گر کوهکن گوید

سلامت رو کجا تاب بلای عاشقی دارد
گر او از ناز و نخوت عاشق از تیغ و کفن گوید

حدیث جنت و فردوس پیش قصه کویش
مرا نا ماند که در جنت کسی وصف چمن گوید

چو مانی کس نمی بیند بحال خویشتن محرم
همان بهتر که حال خویش هم با خویشتن گوید

دگر عید آمد و از خرمی عالم گلستان شد
مه نو خلعت سبز فلک را چاک دامان شد

دهان گلرخان گر روزه بشکسته چون غنچه
نسیم صبح عید آمد غنچه‌ها بگشود و خندان شد

مریدم رو ز عیدش تا مبارکباد می گویم
چنین روزی بمن همچون شب یلدا پریشان شد

گنه کاران بعیدی می شوند آزاد از زندان
بمن آن عید دور از روی او آفاق زندان شد

منم در کنج غم محزون مبارکباد عیدانرا
که یار دلدار خود شادی کنان سوی گلستان شد

ز هجران ناتوان گردید مانی سوی او کی
که با کاه از نظر همچون هلال عید پنهان شد

کی نام من کسی بر آن سنگدل برد
من کیستم که کس بجهان نام من برد

من چون به بزم عیش در آیم که گفت به
دستم گرفته جانب بیت الحزن برد

گر بشکفی در چمن رخ چون گل که باغبان / گل را ز انفعال برون از چمن برد
با من سخن نگفته دل از من ربود و رفت / شیرین لبی که دل ز کسان بی سخن برد
میرم چو او زبان چو برآرد ز کنج لب / ای وای آن زمان که زبان در دهن برد
ثانی چو می‌کشد قلم نقش آن دهان / صد بار رشک بر قلم خویشتن برد

تا خسرو گل دست بگریبان نگشاید / شبنم گره غنچه بدندان نگشاید
گل همچو صبوحی زدها بیخود و سرمست / بر رهگذر باد گریبان بگشاید
بلبل بچمن بر نفسی نغمه دیگر / خواند که دل غنچه خندان بگشاید
نرگس بگلستان نظر از خواب نبندد / سنبل گره از زلف پریشان بگشاید
مهمانی مردم بچمن کرد دگر گل / تا خوان زر خود بر مهمان بگشاید
عشرت مده از دست که بسیار نپاید / گل بر دهد و غنچه ببستان بگشاید
ثانی مستان از کف می گلگون که از این باب / گلهای طرب در چمن جان بگشاید

خورشید که هر روز بویران من آید / لیک او ز پی سوختن جان من آید
آید که کند بر سر من خاک مذلت / گر باد کسی جانب ویران من

۱۴

من که خبر آمدنش میروم از خویش / ای وای بر آن لحظه که مهمان من آید
گلها همه بر قامت او شاد بخندند / چون سوی چمن سرو خرامان من آید
خاک ره او آب زنم و ز مژه رفتن / کاریست که از دیده گریان من آید
در خانه ثانی تو اگر چهره گشایی / خورشید فلک شمسه ایوان من آید

لب چون شکر هر که دهانش نبود / ور بود نیز چه حاصل که زبانش نبود
کیست آنکس که ترا بیند و جان نسپارد / راستی سنگدل آن مرده که جانش نبود
باغ حسن تو که سرسبزی آفاق از اوست / خوش بهاریست الهی که خزانش نبود
ساکن کوی تو از کون و مکان مستغنیست / عاشق روی تو پروای جهانش نبود
شیخ صنعان چکند عشق چو غالب گردد / هیچ اندیشه از پیر و جوانش نبود
چشم غم دیده من بی گل رویت تا کی / که بجز خون جگر آب روانش نبود
ثانی از نام و نشان ستم دوران شد / ای خوش آنکو بجهان نام و نشانش نبود

جای عشاق بجز کوی ملامت نبود / عاشقی شیوه ارباب سلامت نبود
دل بدنیا منهی زانکه بسازند عاقل / خانه جایی که در او جای اقامت نبود

در جهان گر تو بر اسباب جهان دل بندی | آخر کار ترا غیر ندامت نبود
باده فلحت و در اسلام و شریعت گفتند | وه که شیرین تر از این ویح بکامت نبود
ان نبیند بیشش که در بزم که اهل صفا | در صف باده کشان باده بجامت نبود
قامت خویشش تبعد قامت طاعت بر کش | بیشتر از انکه ترا قوت طلب نبود

دوستان گر کند ایذت که مانی دارد
آه اگر رحمت او روز قیامت نبود

بلبل زشیوه های گل یاد می کند | ور نی چه شد که این همه فریاد می کند
مهر بیار بیت که با قد یار گرد | خاکی که باد بر سر شمشاد می کند
انکان بوسه از لب لعلش اگر چه بیت | حالی لو عده دل ما شاد می کند
مرو بیش نخوان که ناله برارد درد عشق | لی زغمزه زنیم بلا داد میکند
چشمش هزار عاشق مسکین بکور کشت | آن ترک مست بین که چه بیداد می کند

باشد کنایه زغم همچو کوه یار
مانی اگر حکایت فرهاد می کند

تا کی زعشق منع من مبتلا کنید | دیوانه ام بحالت خویشم رها کنید
حاشا که من کنم بخطا ترک دوستی | گر سر دوست بند ز بندم جدا کنید ۱۴

ما را زگریه سر نفسی آب میرود | بهر خدا از راه کرم فکر ما کنید
دلبر نقاب از رخ چون ماه بر گرفت | ای دوستان تفرج صنع خدا کنید
سرها بزیر پای شما خاک ره شدند | ای ماه پیکران نگهی زیر پا کنید
گرچه جفات لازمه حسن نیکوان | چشم ترحمی سوی اهل وفا کنید

مانی اگر چه هست گدا لیک نزد شاه
نکرده خلاف قاعده یاد گدا کنید

ستم که غمزه و ابرو و دلداران هستند | ملک غم ستم اینها ملازمان هستند
سخن زبان سهی قامت شکر گفتار | اگرچه جمله بلای دلبند خان هستند
بانه در شب هجران زبان چو بکشایم | سگان کوی تو یاران همرهان هستند
کسان که بر تو دانند قصد خونریزم | برادران و عزیزان و مهربان هستند
زعشق روی تو جایی رسیده قصه من | که دوستان همه حیران داستان هستند
چنین که درد تو میسوزدم زغم خلقی | هلاک درد سر از نوبت اشکوان هستند

زرشک خاص سخن سردم آورم بر تو
که مانیم من و این زرکها ازان هستند

تویی که لاله رخان را زرو تو ان تو اند | پری وشان همه مرغان گلستان تو اند

به جان وصل تو کی دست ما رسد کانجا
سر کشتگان همه از آن و دار خان تو اند

سهی قدان که ز لطف اند همچو آب حیات
به آستان که همه خاک آستان تو اند

برو خرام چه دارا دمی که جان و دلم
خراب شیوهٔ رفتار دلستان تو اند

سخنوران که فشانند در ز بحر سخن
خجل ز خنده و قوت درفشان تو اند

شکرلبان که دل خلق جای ایشان است
چو پسته جای که دل از غنچهٔ دهان تو اند

ز بیدلان سرای جان خصوص از عالی
گرانی به جماعت مسکین جفاکشان تو اند

فغان که شرح غم ما بسی نمی شنود
سخن سرا ز دلی یک سخن نمی شنود

به هر جا به بلا او فتاده ام زان لب
که ناله ام خبر از گوش نمی شنود

اگر تو ناز من نشنوی چه عجب که گل
فغان و نالهٔ مرغ چمن نمی شنود

شبیه صورت شیرین توان نگاشت ولی
چه سود چون سخن کوهکن نمی شنود

سریرت چو نزار از گل چه گشاید
که بوی یوسف از آن پیرهن نمی شنود

حدیث عشق چو دانی مگو بگوش جان بشنو
که رازهای چنین گوش تن نمی شنود

هزار آه منم در خانه پنهان تا بکی باشد
گل اندر غنچه و یوسف بزندان تا بکی باشد

جهانی تشنه لب مردند کان شوخ چگل
حجاب زندگی از دیده پنهان تا بکی باشد

رقیبا گر مسلمانی که از رشکش ترا رونق آید
بت اندر خانه اتابک مسلمان تا بکی باشد

من آخر سینهٔ غم دیده را صد چاک خواهم زد
گریبان تا بکی چاک گریبان تا بکی باشد

تو هم گریه و رای مه رو در کنج ویرانم
مرا این منت از خورشید تابان تا بکی باشد

تو تی جمعیت دل صورت رعنا مکن پنهان
دل مانی از این معنی پریشان تا بکی باشد

ما تو ای سپو چاکسی چکند
مسکینی صد جفا کسی چکند

تو به بالا شدی بلای خدا
با بلای خدا کسی چکند

گر تو با بیدلان ز مهر چو می
نشوی آشنا کسی چکند

منت صد جان فدای بوسهٔ تو
گر ستانی بها کسی چکند

چه عجب گر نمی کنی یادم
من که باشم مرا کسی چکند

ای جبابی اسیر درد از تو
گر نبخشی دوا کسی چکند

مانی از خوبرویان ناز مکن
خود شدی مبتلا کسی چکند

برای قتل غم از خون دیده رهبر ما شد
که خون صید نشان صید و که صید گاه باشد

مرا که بوی بلای کشد گرفته گریبان / ز مهر جانب من این دل که خون شود چه بلا شد

دانشد ز لبش آنچه دام بود براو / ولی ز جانب من قرض گو بود ادا شد

ز همچو من چه بستان دیو طبع ستمگر / فرشته خوی مرا میل دل بجور و خطا شد

چه آیینت اثری بس غریب داشت که آخر / دلم ز تن شد و از جان غم رسیده جدا شد

مگو که از چه چنین زار و مبتلا شده عاشق / بحسن خویشتن نگه کن ز من مپرس چرا شد

دل شد ز دست و دست تو تا دل کسی ندید / خلقی شدند کشته و قاتل کسی ندید

ای گل تو تا نقاب ز عارض گشوده / در دور سالهاست که عاقل کسی ندید

راهیست راه عشق که از جان پدید آن / صد کاروان روان شد و منزل کسی ندید

رفت آینه مقابل روی بتان بسی / ای روی خوب همچو تو مقابل کسی ندید

در راه عشق و شورش طوفان او بلا / زین کشتی مراد به ساحل کسی ندید

جانی هزار بار جفای کشد بدل / زین گونه عاشق متحمل کسی ندید

کسی گرد دوستان گاهی سوی ما تو آیم / سگ و باشد او هم سوی استخوان آید

نیاید یکی سر من افتاده را بکرم / و گر آید گهی سنگ جفای دشمنان آید

ز هجران بخت برگ شادی از نخل امید آید / برد و از درختان برگ چون وقت خزان آید

اگر یکقطره خون را ز روی گلگون بر زمین افشاند / برون آید گلی زان و زان گل بوی جان آید

تو بر بام آمدی افتاد خلقی در بلا هر سو / بلی بر مردم عالم بلا از آسمان آید

مرا جز خیالت خیالی نباشد / ز هجران خوشم گر وصالی نباشد

چه جای گلستان که در باغ جنت / چو قد تو رعنا نهالی نباشد

وصالت بهجران مبدل شود تا / که هر دولتی بی زوالی نباشد

از آن کمترم کو بیت که تا کر / ترا بر دل از من ملالی نباشد

چه دوزخ که دوزخ بهشتی تمام / بری گر مصاحب جمالی نباشد

تو صف میانش ببین شعر مانی / که هرگز چو او بی خیالی نباشد

گرفتم که عاشق راز غمش پنهان سازد / چه سان از چشم مردم چشم گریانش نهان سازد

خطش بر گرد لب دیدم جهان … / که میخواهد ز چشم آب حیوانش نهان سازد

نمند ورد کسی پیراهن صد چاک عاشق را / که چاک سینه از چاک گریبانش نهان سازد

تن چون کوه … / ز بس در سینه مجروح پیکانش نهان سازد

بسوختند بهر زینت شمع را کاوش محفل
ز شمع عارض او زیر دامنش پنهان سازد

مرا گوئید فانی جای او در دل نهان کردی
اگر تواند این بیچاره در جانش نهان سازد

مرا بی خیالت جهانی نباشد
بجان تو خوش چشم گر جهانی نباشد
چه جای گلستان که در باغ جنت
چو قد تو رعنا نهالی نباشد

وله

ترا خاطر بت درهم نباشد
الهی هیچ درد و غم نباشد
مرا زان شکر خوش گشتی به جانها
که دشمن پیش این خرم نباشد
ترا از غم چه باشد ای جان عمر
الهی پیش باشد کم نباشد
من از عالم ترا خواهم که باشی
مرا گو هیچ در عالم نباشد
نصیب فانی از عالم همین است
گر سد پرده دلی یکدم نباشد

خط تو دایره گرد رخ گلرنگ تو شد
نقطه دایره خط دهن تنگ تو شد

نقش از رنگ جوهر گر زند دانی عجب است
گر حسان نقش و جا از دل چو بر سنگ تو شد
که به ساغر زده بودی گره ز بستی تو
دی شنیدم که جای صفت جنگ تو شد
در بر خویش تشریف دهانش بنواز
قامت من که به سرانه خدنگ تو شد

هر زمان صورت دیگر بشود رنگ گر
بنگرد فانی به جهان عاشق گر رنگ تو شد

هیچ جا با دلم قرار ندارد
جان خیر اندیشه تو کار ندارد

گفتم احوال دل بیاد کنوم
بدو هم سوی من گذار ندارد
مست یک بوسه وعده دادی و گفتی
سخن مست اعتبار ندارد
تا دل بیقرار زلف تو دیدم
پیش من یک زمان قرار ندارد
بر دلم پنهان داغ عشق تو من
هیچ باغی چنین بهار ندارد
خار از من مکن که زان تو ام حسن
که گل از خار خویشتن عار ندارد

عیب فانی مکن که داد دل از دست
بگسند عاشق اختیار ندارد

تا نقش دل خیال رخ آن پری بود
مانند شیشه است که دستور پری بود
تا مهر روش گشتی ما پر کند زمی
بیرون نشد ز سکه دل لنگری بود
پیکان او ز بس که بود در درون دل
سوزان دلم چو کوره آهنگری بود
لعلت مفرحیست که جان تازه میکند
خاصیت نگو زنگو گوهری بود
من گر جدای دورو تو همه جوشدم
گفران نعمت از کرم کافری بود

غافل مشو ز حال اسیران عشق خویش — شاه آن بود که او غم لشکری بود
سر خاک راه مسند عالم پناه کن — هانی اگر ترا هوس سروری بود

خورشید دولتش بجهان بی زوال باد
تا در فلک مدار مه و مشتری بود

ما را بگرد زلف تو آنشوخ نتواند جدا کرد — وگرنه از سگ کوی تو هر کس آشنا کرد
حضور وصل بدردی بجد آرزو خوش آن بجران — که عاشق گاه ناله گاه گریه گه فغان کرد
مرا در دل نشان آن گل خوبی که گم گشتم — که روی جا او مساوا همره با صبا کرد
نکوی عشق آن بیدل که پا بنهاد روز و شب — بلا گرد و بگرد او وا او گرد بلا گرد

نخواهد در جهان بی عشق بودن یک نفس هانی
مگر وقتی که چشم ما نتوانش توتیا کرد

شب هجران چو مهر از سینه‌ام تا بگریزد — دو دیده آب بر رو دیم زند تا خواب بگریزد
رساندان مه زده جوئی که جای پوشانی را — که بر دشمنان از صحبت احباب بگریزد
نباشد خدمت کنم و ز خود هرگز ز تو بگریزانم — اگرچه بنده از خدمت خوشند تا بگریزد
منم با صد هزاران خنده در کوی تو با هر جا — کجا از سنگ بیدادی سگ اصحاب بگریزد
ز دوری غم عشقت گریزی نیست هانی را — گهی میخوارهٔ از جام شراب ناب بگریزد

براغ جور از تو کی جدا خواهد شد هانی
محال است اینکه مل از گل سیراب بگریزد

یکی جام هزار غم از دل بدر ده — هر کس که ز زر بیاده دهد زر بجور زرده
حاجت نقل نیست بمن خسته را که هست — لنگ جو بتر ده که این چشم تر ده
از تو دست کرده سر بر روی زرم — ساقی بر غنم ساغر می بیشتر ده
با من جواد بو تلخ نشنید زرد گوهر — با دیگران ز خنده شیرین شکر ده

گفتم بیا که خارم غمزه گفت
هانی سایه چند مراد درد سر ده

کسی که مهر تو میرد چراغش باشد — که چون تو شاخ گلی نخل قامتش باشد
بعالم آنکه خراب تو شد محال است این — کباب جو دو توروای عاشقش باشد
نصیب عاشق صادق که پیشش تیر بلا — تو هم زخم وند برد ای مرهمش باشد
غلام همت آنم که گاه مستیها — متاع سر و جان بخشش کمش باشد
اگر نظر بگدایان کند عجبی نیست — تجاوز فرق تا سر انجا که تقدمش باشد
دهان یار بود خاتم مراد و بر آن — خط چو مشک سیاهش خاتمش باشد
خیال محمدیت نیست حد هانی زار — بس است این که خیال تو همدمش باشد

خاتم عشق گر توقیع محبت باشد / مهر او آینهٔ چهرهٔ دولت باشد
حسد و کینه نباشد بر ما ای زاهد / خلوت سینهٔ ما جای محبت باشد
چاکر پیر مغانم که بهمت فرد است / راستی را کرم آنجاست که همت باشد
عمر مهمان عزیز است بعشرت دریاب / صحبت دو دو سه روزی که غنیمت باشد
آن مسلمان که بغیر از تو بتی قبله کند / کافر عشق بهفتاد و دو ملت باشد
ما اسیر غم تو عیش کنان با دگران / هم خود ای دوست بفرما که مروت باشد

جامی ار یار نخواند بر خویشت چه عجب
کی چو تو هیچکسی قابل صحبت باشد

بس که در کوی عشاق ز سر در گذرد / هر که آید بسر کوی تو از سر گذرد
دی بگوشش چو گذشتم ز رقیبان می گفت / کاین چنینش بگذارید که دیگر گذرد
گرچه بد خواه من سیه دل همه روز شدی / روز از روز تو خواهم که نکوتر گذرد
سوی بستان گذری ساز که بلبل چو ترا / بهواییت ز سر سرو و صنوبر گذرد
دل لب لعل ترا دیده و روان شد پابند / نتوانست مگس کز سر شکر گذرد

روی بنمای چو دل از کف جامی بردی
ور بکوی که ز جان هم بگذرد در گذرد

مرا به ظلم بکشتی طریق داد این بود / ز پادشاهی حسن توام مراد این بود
سری جدا شده و از تن بخاک ره افتاد / سمند ناز تو هر جا که پا نهاد این بود
ز خواب ماند مرا بی قرار دل کاین شب / گیاه مهر تو خاصیتی که داد این بود
چو در سینهٔ من جا گرفت خواب نماند / دری که بر رخم از عاشقی گشاد این بود
بروز حشر کنم داد و داد است کرم / گر آنکه داد ز غم خاک من بباد این بود
ز حرف عشق نشد گشته ام علم / نخوانده هیچ که مضمون آن این بود

شنیده ام سخن بد ز رقیب ما سی
مرا کجا بتو ای دوست اعتقاد این بود

نگار اگر وفای نبود بوی تو دارد / ور عمر نپاید بکسی خوی تو دارد
بسیار خوشم با الف سینهٔ مجروح / زانروی که از شکل قد دلجوی تو دارد
تا بند قبا بست بپهلوی تو خود را / جانم گرهی چند ز پهلوی تو دارد
گر خلق نظر سوی تو دارند چه رنجی / باید که خدا نیز نظر سوی تو دارد
از غصه سر من بسر زانوی غم ماند / آن زلف که سر بر سر زانوی تو دارد

از جامی سیه دل مکن طرح جدایی
بیچاره دلی در خم گیسوی تو باشد

گدا مجنون بپیل خلعت شاهی تنش پوشد
تن عریان او را هم گر روزی کفن پوشد

بغیر از پنبهای داغ یار اکنون نمی‌پوشم
کسی گر روی یاری پرده بر حال من پوشد

خدا را ای صبا صد جامه جان چاک خواهد
نکو کاری که سینه سیمین خاک بر تن پوشد

بسان تاب آورد گر بند قبا دیگری هم
دل افگاری که میخواهد ترا از خویشتن پوشد

بسان گل ز رنگ خویش سازد پیرهن سرخ
گر از شرم رخش روی عروسان چمن پوشد

ز دلداری فزون رشک من صنوبر شیرین
که نتواند جمال خود ز چشم کوهکن پوشد

زبیم آنکه ناگه خاطرش شادش شود غمگین
غم داند نه خود مانی از آن شیرین دهن پوشد

غلطی از رشک تر گرد لب جانان برون آمد
چو خرم سبزه از چشمه حیوان برون آمد

میان سبزه خط چون بدیدم خال او گفتم
گر آن تخم بلا انگیز این ریحان برون آمد

تو بیرون آمدی از خانه من چون بیهشتادم
چگونه زنده ماند هر که او را جان برون آمد

بسینه آن ساعتی نیست داغ تازه‌ای هم
دلت ای گر تنور سینه بریان برون آمد

بسان قامتا و گلبنی از باغ جنت آمد
گر آن گلبن نهالش غنچه خندان برون آمد

برفت از هوشیاران هوش چون آن نرگس مخمور
صبوحی کرده از بزم طرب مستان برون آمد

... مانی ز گریه غرق خون و تحت ... دیش
بسان لاله کز گوشه ویران برون آمد

ای خرم از تو خلق و بروی تو شاد عید
ای روی خرم تو بعالم مباد عید

سالی بود و عید ولی هست خلق را
از رایت جمال تو هر بامداد عید

هر کس ز عید و آمدن عید خرمند
ما را تو و غمی که نیاید بیاد عید

بنشین به بزم عیش که از نهضت ملال
بر روی مردمان در عشرت گشاد عید

به طاق مرغ خشت زر او کشید باز
بنیاد عیش و خرمی از نو نهاد عید

ای که آستانه جانانه بوسه داد
ما هست عیدی به از نشو داد عید

آن نکهت که از یار سلامی برساند
وز بنده شرمنده سلامی برساند

آن نکهت که از خلعت الطاف عمیمش
تشریف غلامی به غلامی برساند

مخمور و خرابم جدا مانده ز دلدار
کو آنکه گه یاری و جامی برساند

آن نکهت که دست من افتاده بگیرد
ره گم شده را بمقامی برساند

خرم باد گر باشد که برد نامه ما نیز
وین نظم روانی بنظامی برساند

دلگذر نه در رحمت و بنده نوازی
باز آید و از دوست پیامی برساند

خوبان بدیدن تو بکام آمدند
سرپا برهنه بی کجا اندام آمدند

ی

نی در عرق شدند که از شرم سوی تو   گشتند آب چون سوی حمام آمدند
از بس سکهای تو از دل گرفته تنگ   سوی تو ای نگار رسیدند کام آمدند
دیدند قطره‌های عرق بر عذار تو   زین آب و دانه بود که در دام آمدند

هانی نشسته دور از آن آب زندگی
بیچاره عاشقان که چه بدنام آمدند

طفلی که خون خلق چو شیر و شکر خورد   ولیسا بجای نقل چو خرمای تر خورد
شیرین کجاست تا که در ایام حسن تو   فرهاد وار سنگ ملامت بسر خورد
جایی که غمزه تو کشد خنجر ستیز   گر خود فرشته است که تیر نظر خورد
ای سرو ناز سرکش از من که با جهان   نخلی نشانده است که یکروز بر خورد
بگرو زیم خورد و خودم جرعه بخش   تا چند سید لی ز تو خون جگر خورد
مایم و درد و درد و سفال شکسته   ساقی ای نگنی که از جام زر خورد

مستی عشق بخشد و بیهوشی عجب
خوناب که هانی از این چشم تر خورد

انکه هر کاکلش چو نشتر خون ما دم میکنید   تب کرد نش هر آن امروز خونا کم میکنند
انکه نشتر میزند بر ساعد سیمین او   عاشقان را خون روان از چشم پرنم میکنند

یارب آن گلبرگ تر را سیب ورم مباد   گر چه چشمش خلق را بیمار و درهم میکند
من از این غم کی زیم گر بر سرش نیز ران   دیگری را در حرم وصل محرم میکند

هانی از غمهای آن شد چنین زار و نزار
مرحبا این میکند ای دوستان غم میکنید

بحمدالله که شاه و شهریار من برون آمد   به میدان جوانمردی سوار من برون آمد
بدیدم چهره مقصود را شکر خدا کیم   که امید دل امیدوار من برون آمد
دل خلق جهانی سوخت هر که در فراقش   فغان و ناله از جان فگار من برون آمد
تو تیر چون آمدی بهر تماشای رخت بنگر   که دل خون شد ز چشم اشکبار من برون آمد

بعالم کام هانی بود دیدارت بحمدالله
که کام من ز لطف کردگار من برون آمد

فریاد که از یار شکایت نتوان کرد   با کس نتوان گفت و حکایت نتوان کرد
حرفیت مراد در دل و فریاد که با کس   یک نکته از آن یار روایت نتوان کرد
در راه طلب غیر تو کل نتوان رفت   ز مسئان عمل غیر هدایت نتوان کرد
در عشق اگر رفت دل و جان چتوان گفت   زان بیش از آن یار کفایت نتوان کرد
بیسود اغیار همه داری که ما ایم   زان هیچ پسار را که رعایت نتوان کرد

دانی تو شکایت نکنم از یار که بدخوست / گر زانکه کشد بار شکایت نتوان کرد

حال من از فراق تو مشکل همان که بود / جانم همان اسیر بلا دل همان که بود

مجنون ز دشت غم ره بیرون شدن نیافت / ره در رواق بارگهش منزل همان که بود

در سینه مهر روی تو ای مه همان که هست / جان و دلم بسوی تو مایل همان که بود

دستم چو مجلس نگرفت از کرم بلند / پایم بخاک کوی تو در گل همان که بود

گفتی که چیست حال تو مانی ز درد عشق / ای جان من چه دانی تو حاصل همان که بود

کاشکی که نبرد دل رده نگشتم ز سر / تا [illegible] میدیدم و بر توی بردم دگر

گریه تا کی ای دو چشم خونفشان سرخی چرا / پیش ازین در [illegible] پیش مردم آبروی داشتم

یار ما را در مقام یاری دلجوی است / آه اگر زین راز پنهان مدعی یابد خبر

من نگر شنیدم سخن دل رفت و عقل و تو بیم / الحذر ای عاشقان از عشق خوبان الحذر

گفته خواهد شدن مانی بدست من هلاک / گر تو خواهی این نگوی من چه دانم مکر

زهی قد تو بسی از نهال نازکتر / میان نازک تو از خیال نازکتر

سال سرو چه کار آیدم که نازک اوست / بچشم من تو از صد نهال نازکتر

سوال لب به جو کردم بغمزه داد جواب / زهی جواب که هست از سوال نازکتر

سخن بگرد دهان تنگ بسی کرده / نه زانکه ز دهن او مجال نازکتر

اگر چه هست خط و خال دلبران نازک / کسی ندیده ازین خط و خال نازکتر

هلال را چکنم چون که مثل ابروی او / بابروییست که هست از هلال نازکتر

کسی که گفته مانی شنید داد انصاف / که شعر اوست ز شعر کمال نازکتر

ای باد جان من بر آن دلستان ببر / هر بار نامه می بری ای یار جان ببر

صد کاروان ز جان بسوی او روانه شد / جان مرا طفیلی آن کاروان ببر

از فرق من سلام بر آن خاک پای او / وز دیده ام نیاز به آن آستان ببر

سوغاتی سگان درش [illegible] / همراه خویشتن قدری استخوان ببر

وارد دل از جدایی آن گل فغان زار / این مرغ را بجانب آن گلستان ببر

از مانی شکسته دل ای باد صبحدم / این نو غزل بحضرت شاه جهان ببر

بعد از دعا بگوی که با بخت کامران / گوی سعادت از فلک اخضران ببر

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه کمتر
وگر من هم نباشم در جهان دیوانه کمتر

میان عاشقان مست اگر گفتگو باشم
بزم باده خواران نعرهٔ مستانه کمتر

کسی عاشق بود کز آتش سوزان نپرهیزد
ره عشق نتوان بودن از پروانه کمتر

اگر بی نام و ناموسم فراغت بیشتر باشد
وگر بی خان و مانم گوشه ویرانه کمتر

از آن سیمرغ را در قاف قربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه کمتر

نکو زیست عالم لیک ساقی جام غم دارد
خورش آن میهمان که خورد از دست او پیمانه کمتر

مکن بانی عمارت در سرای دهر ویرانگر
برای این دو روزه عمر محنت خانه کمتر

خود فروشی تا کی ای نادان پیش نقد یار
آخر از روی سفیدهٔ خویشتن شرمی بدار

بار گل و سنگ هجر خواهد داد خاک ما به باد
گریه ای بر حال ما بر خاک ره خود ببار

نعمت حسنت فراوان داده اند ما چه سود
چون گدای خویش نگریه سازی بر شمار

در سر کویت شهیدان غرق خون افتاده اند
سرو من سر برون نمی آیی که گشت لاله زار

شمع مقصود منش ز جای عاقبت روشن شود
هر که پا در دامن از عالم کشد فانوس دار

هر کسی گیرد یاری در کنار خویشتن
غیر طفل اشک خود بانی نگیرد در کنار

ای سنگدل به سینه صد چاک ما نگر
از چاک سینه چاک دل مبتلا نگر

ای خود مراد سوی من نامراد بین
ای مست ناز حسن نیاز مرا نگر

از هر طرف فغان دل خسته می شنو
هر گوشه صد هزار اسیر بلا نگر

ای پرده خواب ناز ترا چشم باز کن
هر سو هزار دست دعا بر هوا نگر

پامال شد به راه تو عشاق همچو مور
ای سرو سرفراز گهی زیر پا نگر

بانی بنده تو ایم و تو سلطان تاج بخش
در حال زار بنده برای خدا نگر

بانی گدای تست نظر وا مگیر از او
شاها ز روی لطف به حال گدا نگر

چون تو گلی ندیدم سیمین عذار دیگر
ای باغ غلام رویت چون من هزار دیگر

باشد بر رهگذاری هر دم دمی تماشا
هر لحظه ای نشینم بر رهگذار دیگر

از لاله زار و بستان نگشود خاطر من
داغ غمت بر دل من از لاله زار دیگر

ای سرو ناز پرور دور از گل جمالت
هر موی بر تن من گردیده خار دیگر

هر چند یار دیگر بر جای من گرفتی
بانی ندارد ای جان غیر از تو یار دیگر

تربت من جز دل چاک مپسند از
زنهار سخن نشنو بر خاک مپسند از

ز سینهٔ سیمین منما چاک گریبان
در جان و دل خلق چه آتش که میندازی

ترسم که ز نار نظر انگار بپرهیزد
ای دیده نظر بر رخ آن پاک میندازی

ای تاب جمال تو نداریم خدا را
آتش بمیان خس و خاشاک میندازی

بازآ دی غم خوش‌دلم ای ساقی مستان
در ساغر ما صاف طربناک میندازی

زنهار که شمع نمزنی مشو ای شوخ
آتش بدل آن غمناک میندازی

ده که از توبه‌ی سخت پشیمانم باز
توبه دی کردم و امروز پشیمانم باز

بسر پیر مغان تا که ز می توبه کردم
غم مرا از پی غنچی دست ز دامانم باز

سوختم تا کی ازین طالع واژون باشد
دیدهٔ بخت بهم دیده گریانم باز

ساقی از توبهٔ ما خاطر خود رنجه مکن
منتظر باش که سر حلقهٔ رندانم باز

کی بود توبه سر آید که بمیخانهٔ عشق
مهر رندان قدح باده بکف دارم باز

همچو ... دلم از توبه می رود از دست
ای حریفان برسانید بمن جام باز

مشو از مهربانی همنفس ای سیمتن با کس
گلستان جمال را غنچه شو مگشا دهن با کس

زبان کم ... آموز از تو مکین محبوبا
که ... بحده آرند ... سخن با کس

شدم از خویش بیگانه ز مهر او جدا ماندم
گر آن بیگانه وش مرا ... آشنا ماند

نمی‌دانم جبان شد ... عشق تو چون من
خبر از دل بگفتم یک سخن از ماجرای او

جز محبوبی و جانانی ز دلداری که ز ندگی
وفا هرگز نکرده همچو عمر ... با کس

بهار آمد ولی از ماتم آن گل خزان هر کس
الهی بگذرد هرگز بهاری انجمن بر کس

چه پاکی گر بپوزان دیده گشته پروانه
گر تا ... روی او باری نبینم روی دیگر کس

بکنار ای دل مرو از این ماتم ... شاهی
چو سودائی نخواهد رستن تا روز محشر کس

بجایش گر نشستند خوبان ... او
و لیکن ... طوطی نخواهد ... کس

بگو با ... که از مهر چه دل بشکسته دشمن را
جوان ... آخر مرده ... کس

فلک گر گشت مردم خوار ما ... جهانش
اگر گر ماه نو ... خون آلوده ... اش

بر ... زحل طبع دغا جوشان ... شتن
گر ... کار ... عقرب و مریخ ... اش

نگاه افتد کلی مردم ز تاب ... او
که از ... کوکبی ... اگر دارد بجا باشد

در ... دشمن کسی ... خونخواره مردم
که خون آدم و فرزند آدم گشت پا باش

در ... سر و جان در عوض گیرد ... ش
اگر مردی کم کن تفرقه ... اش

زبان نگو از آن چشم چه پنهان زبان دارد
بیا بر چشم من بنشین و منشین چشم من با کس

ز رشک طعنه تا که جام با مو شکست آید
مکش پیمانه زینسانی ای کمان‌کش با کس

چو گل افتاد در دست کسان پژمرده میگردد
مشو همدم خدا را ای گل نازک من با کس

نصیحت بشنو از مانی زبان اهل دل بگشا
که در عالم وفا مرکز نگردد با سر من با کس

با جور و جفای تو وفا را نکند کس
با لذت درد تو دوا را طلبد کس

جایی که تو محراب دو ابرو بنمایی
آنجا بجز از سجده خدا را نکند کس

یکبار اگر رخصت پابوس بخشی
در بوسه زدن آن کف پا را نکند کس

با زلف تو زنجیر که گنه باید
با چشم تو آهوی خطا را نکند کس

ای جور و ستان قیمت عشاق نیاید
عشاق نباشند شما را نکند کس

ما ناکس و بدنام و جفاکش وفاییم
ما را که شود همدم و ما را نکند کس

مانی چه شوی رنجه گرت یار نخواهد
سودا زده‌ای سر و پا را نکند کس

خواستم ایراد که در عزت نکنم آشنا با کس
ز نرگس با من اعتادت کاری نی مرا با کس

دیگری برد دل از دست من شوخی جفاجو نی
که مرکز آشنا نیست از جور و جفا با کس

منزل اول بر ثابت او که همه موجودی
یکدم می‌کند ویران و می‌سازد بنیاد

خوش آن منقل که او چون ذره در حسن شاهش
که گرد این جهان گشت پروانه آفتابش

چه حاجت این که گویم حال خیال او
که خود معلوم میگردد ز کارش صورت حالش

چون ندارم که بوسم لب شکر شکنش
صورت او کشم و بوسه زنم بر دهنش

طفل نگر که من غنچه گل را ماند
که نرگس نگر قیمت نخرید بیش

هر کس هست که در جان و دلم جا دارد
مدعی آنکه نشان می‌کند از خشم منش

از کجا کسوی او دعوی خوشبوی کرد
این گنه بود که کردند برون از ختنش

دلم از پرده برون رفت ز بادش دو هفت
ای صبا پرده ز رخ بر فکنش

وه که چون سرو سهی قامت و بالا بنمود گم شد
تا کسی را نرسد دست به سیب ذقنش

سخن مانی بی‌دل رسد آنکه به کمال
که کند خسرو آفاق ظفر بر سخنش

بجز خویش از آن مجنون نیاید سوی ما
که خار وادی غم دوخت محکم بر زمین پایش

گر از آفتاب روز محشر کی بود باکی
گر افتد بر سر من سایه از سرو بالایش

بیا و بنشین سازی مدد جان اسیر
ز نرگس صبا ساقی لب من

پرسشت آن تعالی الله که تو شوریده خباری
مانده ذره به پیش جمال عالم آرایش

تن خاکی فراغت داشت عمری از غم جانان
کنون که شد باد عاشقی بربود از جایش

سر اندازی و جانبازی نیست کار هر بی دل
علامت مهر خدمت آمده کاری نه هر نااهل

خوش شدم امروز از این سودا و مردم گشتنش
تا از این صحبت بگیرم روز محشر دامنش

ای غم اندر سینه‌ام تنگم بیا بر سوختن
کانچه باشد عذر در وحشت آتش در زنش

کاش خون ما نسیم کشته بند خنجرت گر گذرد
تا بسایم فرق خود گردم بخاک کوی تش

بس که در فانوس شمع از شرم روی او گداخت
مستوانی دید استخوان پهلوی از پیراهنش

وه چه پر حسن است این آخر مسلمانی کجاست
گر برا کافر ببیند رحم آید بر منش

این سیاهی نیست ها نی از چشم خون‌فشان
می به روی تو نگاه چشم روشنش

صورت مجنون کشم در عاشقی تمثال خویش
تا به آن به خو نمایم صورت احوال خویش

دوست چون محکم و دشمن شادی کرد من
بس همان بهتر که من با کس نگویم حال خویش

سنگ همچون ریگ بر میزنم بر چشم خونفشان
در غم جوان به سان نی کشایم حال خویش

تا کی از خواب سرکشی بود ای بخت دژم
عاقبت کیمیا بکشا دیده اقبال خویش

می کند بسیار رعنایی گل از بالای حسن
روی بنما تا شود شرمنده از انفعال خویش

گر زند دم سر حرف جانان کر دماغی طمع
هر کسی با خویش دارد اختیار حال خود

آمد بهار و چید زگل بر زمین بساط
وز برگ لاله ساخت دگر رنگین بساط

ای باغ غنچه مژده فرو شست بر آن
افکنده است از گل و از یاسمین بساط

خرام سوی باغ که خوش بر هم‌نشین
مهر تو چیده است چنین نازنین بساط

کی توشش در بساط چمن زانکه دور کار
باشد بسی که چیده نماند همین بساط

گل داد و رود زه عمر دمی بی پیاله نیست
یعنی که جام عیش مده تا زاین بساط

یعنی مرو بخود که عالم رسد به روی
چون مهر و وفا نبود در چنین بساط

دست پنبه داغی که دارم از غم عشق
نگین چشم سفید است و داغ خاتم عشق

نسیم محبت شود بر عاقبت دل خلق
دل منت کسی سیری ندارد از غم عشق

الا تسازی که خوش جهت روی
مقیم باش که خوش عالمیست عالم عشق

حرم خلوت جانان ز غیر خالی ساخت
کسی که در حرم یار گشت محرم عشق

سر از غیرت جاوید یافت مالی زان
که سر بلند جهان شد همین مقدم عشق

انداخت باز عشق مرا بر زبان خلق
آری کسی نبست بعالم دهان خلق

شد بر طرف حکایت مجنون و درد او
افسانه منست کنون بر زبان خلق

رسوا ایم ز عشق بجایی رسیده است
کز انفعال روز نیایم میان خلق

من خون خورم که کسان اینکه یاد کیست
ای وای چون کنم بدل بد گمان خلق

مائیم و درد عشق که راحت از آن ما
اهل جهان و عیش که راحت از آن خلق

جانا بمهمانی ما نی نیامدی
مانند جان عاریتی میهمان خلق

اشکی که آن بچشم من آید ز خون دل
از چاک سینه باز فتد اندرون دل

باید که گر مراد دلت قتل من بود
اقرار چون خود بنویسم بخون دل

تا زلف مشکبوی تو آشفته شد ز باد
بر باد داد مایه صبر و سکون دل

چون شیشه که زو بنماید شراب ناب
پیداست خون درون دلم از برون دل

روزی ز اوج وصل بهی کامران نشد
از حیرتم ز طالع و بخت زبون دل

زهی ز حسن سیمای تو مشک ناب خجل
ز تاب تاب جمال تو آفتاب خجل

تو لب نمودی و یاقوت گشت رنگ خجل
سخن بگفتی و شد لؤلؤی خوشاب خجل

ز بس که ره ندهم خواب را بدیده خویش
شدم ز دیده خویش از برای خواب خجل

کنم سوال خدایا گناه قتلم از او
که هر چه پرسی گردد از جواب خجل

میان مجلسیان از چه رو برآمد رخ
اگر نشد ز لب لعل او شراب خجل

چمن که از نگهش رشک خلد شد تا کی
بود ز نرگس شه کامیاب خجل

سپهر عدل و کرم گنج بخش دریادل
کز همتش کف دست او سحاب خجل

تا عارض جانان شد سودای چین از دل
دل رفت و نشد بیرون آن عهد شکن از دل

هر کس که خاری زد در دل کند آهی
داند که چرا نالد مرغان چمن از دل

ای روح و روان من بی رو که دوری از تو
جان از تن و تن از جان دل از من و من از دل

در گوشه تنهایی خاموش سخن گویم
باشد که کنم بیرون دردی بسخن از دل

مانی ره آمد جانب ز غمزه آن دلبر
ور چشم چنان شوخی بیرون فکند از دل

ای گریه فاش کن غم و درد نهانیم
وی ناله شرح ده صفت ناتوانیم

حیرت چنان ببست زبانم که پیش یار
لب تشنه ماند راز دل از بی زبانیم

گر خاک ره ز مهر تو گشتم عجب مدار
صد بار خاک بر سر آن مهربانیم

تا می توان بجور و جفا می کشی مرا / ای سنگدل شناخته سخت جانیم

روزی هزار بار بمیرم ز هجر تو / افسوس زندگانی من ای زندگانیم

خم گشته است قامتم از تاب درد و غم / ایام پیر ساخت بروز جوانیم

ای غنچه با من این همه سر داد تا یکی / اندیشه کن که خاک ره شاه ثانیم

با من مساز نقش که در دو شهر یار / ثانی نیم من ثانی ثانیم

تا دهر باد دولت و اقبال شاه باد / گر مرا تو نیست خوشدلی و کامرانیم

مبتلای بلای او شده ام / چه بلا مبتلای او شده ام

تا جرای کشد بکشتن من / کشته ماجرای او شده ام

به جفا سوخت جان زار مرا / شرمسار وفای او شده ام

در جهان بی قرار و سرگردان / چون نسیم از هوای او شده ام

یار بیگانه با من و خلقی / در جهان آشنای او شده ام

آنکه او شاه جمله خوبانست / من گدای گدای او شده ام

شده ام سربلند چون ثانی / تا زجان خاک پای او شده ام

خوش آن طاعت که خود را پای بوسی کم / که هر ساعت بتقریب سلامی روی او بینم

بسجده طاقتم زین بیش نبود ای خوش آن روزی / که قبله روی او محراب ابروی او بینم

المم شد کوه درد ای کاش یک شب در شبستانش / من بیچاره چندی آرام در پهلوی او بینم

بکاکل رشته پیوند جانان بخت از آنم کو / که جان زار رشته سان پیوند بسکین موی او بینم

نه سر خواب بر هم می نهم این چشم پرخون را / نمیخواهم که گلزار جهان بی روی او بینم

هزار و هیچ عاشق داغ سودای تو چون ثانی / که من این لعل آتش رنگ بر بازوی او دارم

غربت سرزمان ما ای ز خویش داریم / نبود گر آشنایی حال ما ز خویش داریم

دلم اینجا و زانجا بادم آن سو نمی آید / که احوال دل هر روز کار ز خویش داریم

نبود روزی گر آن غربت سوی وطن دیگر / نشیمن شاد و یار عنکبوت ز خویش داریم

هزارم درد و از یاران کسم بر کس نمی پرسد / نکه هم خود درین غم حال ما ز خویش داریم

سر ثانی ره آن خاک شد ای خسرو خوبان / بگویی که حال خاک ره خویش داریم

ز دیده جان من جای تو در دل هر زمان سازم / که میخواهم ترا از دیده خود هم نهان سازم

چو تیرت بشکند جانا مکن از خون سودم / فکن سوی من بیدل که پیکانش نشان سازم

هزار ای فسونگر ار فری از افسون گوئی
که باشد آن هم آن مهر یار بر مهربان سازم

مراد دل ز پیش گلروئی این شوخ جفا جوئی
چه حاصل زانکه جا بر دم میان گلستان دارم

ز هجران تا توان شد سعدی دلخسته در کنج
همی گوئی که روزی چاره این ناتوان سازم

تا کی از پا بر سر راهت نشینم
بنشین تا لحظه‌ای روی چو ماهت بینم

همچنین تا کی سخن از دهنت شنوم
همرهان مردمی از چشم سیاهت بینم

سوی من کن نگهی تا کی ای چشمه نوش
زهر چشم دگران مهر نگاهت بینم

گر کشی پی کنم از تو شکایت نکنم
کی توانم که خجل بر گذرت بینم

تا تو ای خسرو شیرین دهنان شاه منی
سعدی خسته گدای سر راهت بینم

آنکه بی یاد وصلش ز غم نیاساید منم
وانکه در عالم سیاه او نمی آید منم

وانکه بر رخسار زیبا گیره بی روی او
دامن چشم جهان بین را بپالاید منم

آنکه چون خاتم گرفته دست و آن را بد عبث
وانکه از حسرت سر انگشت میخاید منم

آنکه نگشاید زبان در پیش عاشق تو توی
وانکه لب بر نکات تیز بگشاید منم

از عزت وی آسایش حاجت لیک
سعدی گر عمر خود مرگ نیاساید منم

خار می آید ز خون زیر من از خویها
تا کسی گر نه بر گشتن هم نمی شاید منم

سعدی از الطاف تو محروم ماند چون ...
اگر نباید بدمی اکنون نباید منم

جایی که من ز درد دل خود سخن کنم
سد ره ز خواب تر ز خویشتن کنم

من مرغ بال سوخته‌ام از آتش فراق
آن آرزو کجاست که میل چمن کنم

از بس به گریه چون نکند من فرو دریست
سیل دو رود اگر بر نسیم بر چمن کنم

از غصه فراق تو شد وقت آنکه من
جان را وقف آستانه تیپا طرفان کنم

شکن در دل چو نکند در سینه ...
زین جا که گیاه چه سود که در پیرهن کنم

نزدیک شد که از غمت ای زشت خویها
در دشت بجز طعمه زاغ و زغن کنم

سعدی حدیث عشق تو تعلیق رهنمون
خاموشی کی که زبان در دهن کنم

از ره غلی که دل ز آن بت مهوش دارم
از پی آن که کشش نعل در آتش دارم

حیف دل در تن مسکین که شود چند ...
کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

کار کار یک که بخت ز خود میخندم
خلق دارند بصور که دل خوش دارم

سعدی از این حال غم خویش نگویم با کس
خاطر خلق خدا چند مشوش دارم

سیر از غمت ز لعبت شهان ساختم را ... کهنه دلقی که بجز آن جنبش دارم

شعرهائی همه معنیت بوصف رخ یار
وین همه معنی از آن صورت دلکش دارم

هرگز از غم نگشاید دل ... کرده ام ... کرده و درد غمت این که دلش میخوانم
دل بکار خودم از عشق مهی حیران کرد ... چکنم با دل دیوانه خود حیرانم
ناصحم گفت برو در پی خوبان دگر ... من بدین راضی نیم از دل پیر و فرمانم
بنشین یک نفس ای شمع که چون پروانه ... جان بر روی تو آورم و گرد سرت گردانم
دیده بر خون دل سودازده بر روز بود ... وه که مهمان غمش را بکجا بنشانم

ای خسته گدای ز گدایان تو شد
بنظر رحمتی کن بگدا سلطانم

در آتش تب خبرش داد ای شکر چشانم ... کس قطره آبی بچکاند بدهانم
عناب لب دوست شفا بخش روانم ... عمریست من سوخته دل خسته آنم
ای درد دلم ای دوست دوا از تو پذیرد ... یا چاره این درد بکن یا ببر جانم
دو نار تو را کس دو رساد از تو بگیرد ... کس واقف من نیست که چون جان بکندم
ای دوست بپرسیدنم ای اگر آیی ... ما را که اگر جان سپرم زنده بجانم

من هر دو دیده جای مقام تو دیده ام ... بر هر دو دیده جام نشستن بر او دیده ام
بر لوح سینه مرا الفی هست یار حسن ... سرو نیست که ز هوای تو در سر کشیده ام
جانم بلب رسید ز رو و نمی رسد ... جز خار غم بدل ز گل تو نرسیده ام
خون جگر که میچکد از دیده بی لبت ... در محنتت شراب نچشیده ام

دیوانه از غم تو بسی دیده ام ولی
دیوانه بصورت مانی ندیده ام

منم که سوخته داغ لاله رویانم ... سیاه روی جهان زین سیاه مویانم
مرا نه پا به بلایم نگار رو مهروفا ... که من خراب جفاهای شد خوبانم
شهید عشق ترا سر ز درع روانشد ... هلاک غمزه خونریز جنگجویانم
چو موی شد تن من عمرها کشیدند ... ز بس که در غم موی همیشه مویانم

بعشق طعنه مزن ای فقیه ...
مرم مکو که پسندیده نکویانم

ای دوستان بکوی دم یار خو کنم ... من دردمند و یار ستمکار خو کنم
دل مبتلا و یار جفا کم نمی کند ... با دل چه چاره سازم و با یار خو کنم
آزار او بود که بگویم بکش مرا ... او را بی مراد خود آزار چون کنم

گیرم که حال خود کنم از مردمان نهان
با اشک سرخ و زردی رخسار چون کنم

مانی بچشم یار غم خود نگفت و رفت
بیمار را حکایت بیمار چون کنم

اگر وانند که دشنام زد بانش و بود کامم
عجب دارم که بگشاید زبان دیگر بدشنامم

بحالت آن که گویم با من آنچه دشنامم
چو دشمن می شود با هر که بنشیند سرو دامم

جدا زانها یکی آرام جان و دیگران باشند
دلارامی که بر دارد ز دیده خواب آرام ز دل

ز بهر کشتن من بس نبود آن لب که تر ساز عقیقت
ز غیرت می کشد هم وقت می خوردن بناکامم

کجا با من شود هم آشیان آن طایر دولت
که چون از خار بر گل جا بسازد گوشه دامم

چو مانی داشتم صد کام در دل زان دو لب تنها
روا نبود که سازی جدا از خود بناکامم

سر دم بدل ز هجر تو داغی دگر نهم
شبی که پیش تیر فراقت سپر نهم

ای نور چشم من ز پی انتظار تو
تا کی چو حلقه گوش بر آواز در نهم

مردم بر رهگذار چراغی نهند شب
من دیده های خویش بر آن جا که پا نهم

هر شب بیاد روی تو ای اختر مراد
بنشینم و دو دیده بروی قمر نهم

مقصود مانی از غم ما گفتن حسنت
مقصودم آن که در ره عشق تو سر نهم

همچو جان راز و جگر پر خون و دل افگارم
جان ز رشک پرتو روشن ز جان خود بیزارم

ای دل از خوبان وفاداری نباید کو کنی
با تو گفتم این سخن یکبار و صد بارم

خوش بود با صورت زیبا اگر معنی بود
ورنه نیکویی نماید صورت دیوارم

غصه و دردی که دل را بود ز آن بیشتر بود
بر سر آن شد فزون محرومی دیدار هم

در غم عشقش بحال من گواهی می دهد
پیش مردم اشک سرخ و زردی رخسارهم

فلک کار خویش یارب چو کنم پنهان که کرد
محنت عشق تو کار از دست و دل بیزار کرد

گر ز بزم خویش می راندی جا دوریست
در گلستانی که گلها هست شد خارهم

ما در جهان شکسته دل افتاده ایم
مهر متاع درد خریدار آمده ایم

ای گل تو عزت اگر تراست نگاه دار
ما را مکن عزیز که ما خار آمده ایم

چون خاک راه شده ز تن آینه ای
نا خوانده بس که سوی تو بسیار آمده ایم

همت نگر که آن رخ چون آفتاب را
هر چند ذره ایم هوادار آمده ایم

مانی جفا کشیدن طریق ماست
ما در جهان برای همین کار آمده ایم

تیغ کین بر کش و بشکاف دل افگارم
تا ببینی که از دست تو بر دل دارم

دیده و بخت هوا خواب نکرد و پیدا — زین چه سود است که من شب همه شب بیدارم
گر مرا تو ز من هستی من باشد — بخدا گر خود و از هستی خود بیزارم
گرد کوی تو چو پرگار بسر می‌گردم — تا نگویند که در عشق تو بی‌پرگارم
گرچه از نخل وصال تو نخوردم ثمری — شکر کز نعمت غمهای تو برخوردارم
هلالی از صفت لب طوطی شکرین سخنت
ای پری چهره بیا تا شنوی گفتارم

بسی گذشت که بود از بتان فراغ دلم — فغان که لاله رخی تازه کرد داغ دلم
ز سینه نخل غم عشق کنده بودم لیک — خیال سرو قدی شد نهال باغ دلم
ستاره باد بهمن ساقیا که بی لب دوست — مدام خون جگر پر کند ایاغ دلم
خیال زلف ولی هر طرف دوانیدم — نیافت خبر به سر زلف او سراغ دلم
به سینه پنبه نگاه دار داغ محنت — فتیله است که روشن کند چراغ دلم
فراغت از دل هلالی طلب مکن جانا
چنین اسیر بلا کی بود فراغ دلم

ره دیدم تی افتادم و از خود برفتم — بخود چون آمدم او رفته بود از خود دگر
زرفتم سحرگاهی سوی او با خویشتن نزد — گر مرگه عوم کوشش کردم از خود بیشتر
تو ای فتنه آن که من دور از تو ام همدم گردم — بزم محنت دور و آدم شام و سحر رفتم
ز من برگشته یاران و دشمن حال بر زاری — ز بس کو نشد سوی او مرو من پیشتر رفتم
شدم مانند هلالی شرمسار از مردم کویش
ز بس بی‌اختیار بر آن رهگذر رفتم

جهان از خود نشان و ز حقیقت آن نمی‌یابم — که گر صد ره بجویم خویش را دیگر نمی‌یابم
منم با نیم جهانی در جهان کآن هم ز ضعف دل — درون تن کسی جز یار دیگر نمی‌یابم
حدیث حسن یار و عشق یار از آن یابانی — چه دریای عمیق است این که گر از نهی نمی‌یابم
رموز عشق نتوان گفت با هر جاه و بازکس — حریف این سخن را جز دل آگه نمی‌یابم
خیال دیگران کو از دل آنجا برون زن — که من جز جای آن سلطان در این درگه نمی‌یابم
مرا در وادی عشق تو در بسیار است — که صد مجنون در آن وادی همره نمی‌یابم
چرا ساکت ای گردون اگر ز خوان عطای تو
هنر از دست هلالی دست کس کوته نمی‌یابم

شرابم در دهان تلخست و آب زندگانی هم — جدا از یار خود دورم ز عیش کامرانی هم
غم جانان تن رسته از نوا فی از کی — ز عمر خویشتن سیرم و از حیات جاودانی هم
سر آمد روزه من و بر گشتم از غم هجران — دل و دین در سر کار جوانی شد جوانی هم

اگر عیسی بخود مرده را زنده میکردی — تب من زنده کردن میتواند جان فانی هم
اگر ابر بهاری گریهای زار من بیند — ز چشم گریه کردن یاد گیرد درفشانی هم

دران صورت که رشک صورت چین نقش میگیرد
تو شاهانی سیدل مرزان همچو مانی هم

ما ازان گل از بوی آرزوئی میکشیم — گل بدست غیر ما از دور بوی میکشیم
شد کبود از رشک پیدا در تبان روی ما — ای بسا سیلی ز سرما ه روی میکشیم
خوار همچون خاک ره گشتیم بس کز هر کسی — سرزنان طعنه مردم گفت و گوی میکشیم
دست ایام ار کف ما کشید آن ار زلف — سر بعشق زردی سرگیا تا ره موی میکشیم
گرچه از گرد گنه دامان ما آلوده شد — ز ابر رحمت انتظار شست و شوی میکشیم

ای کر پیری کرمانی هیچ کاری میکنی
گاه گاهی سر مشغول سبوی میکشیم

سردم ز درد هجر تو افغان بر آورم — موج بلا ز دیده گریان بر آورم
زین سان شرر دل گرفت ار درد فراق یار — آن به که سر بکوه و بیابان بر آورم
کوتاه کی ز غمزه او تا بکام دل — سروی سان بدر چمن جان بر آورم
از بس که در رسایم و رسوا میان خلق — شرم آیدم که سر ز گریبان بر آورم

خواهم ز فرقت تو ز زندان کشم مقام — وانکه سروی خود در زندان بر آورم
یا عاقبت سرم برود کار دل رود — یا کام دل ازان لب خندان بر آورم

انی حوبت حاجت جانان بنقد جان
جان بسته‌ام که حاجت جانان بر آورم

ای تو یار همه کس سیل او پی زینم — ملبس تو عز زنند همین خوارینم
همه از بر تو دیدار تو جان پرورند — آنکه جان داد ز محرومی دیدار منم
آنچه امکان حقایت کمن با من زار — گر به اقبال تو شایسته آزار منم
همه اشادکی جوهر راحت بخشی — غم و محنت عشق تو سزاوار منم
بلبلان در چمن از دیدن گل خرم و شاد — وه که در دام بلا مرغ گرفتار منم
گرد هر خاطر آزاد نگرد ای غم عشق — کین متاعی که رواجست خریدار منم

گفتی امروز کرمانی بچه کاری چونی
شکر کز عشق تو وارسته هر کار منم

من چنان مستم که با خود نیستم — مستم ای جان مستو با خود نیستم
نیست هیچ از هستی خویشم خبر — هستی دارم که با خود نیستم
یکی از سوداهای عجب من — هرچه هستم سوی با خود نیستم

جان و دل دربند آن دیوانه شد — بنده شها در بلا خود ساختیم
فتوی خونم دهی یعنی که من — واقف از این ماجرا خود ساختیم

گرچه هانی دوستش دارم چه شد
دشمن خلق خدا خود ساختیم

تا چراغ دل ز داغ عشق او افروختیم — هر کجا چون شمع بنشستیم داغی سوختیم
عاقبت از شد با دشنام هجران کشته شد — شمع امیدی که در بزم وصال افروختیم
چاکهای سینهٔ مجروح را تا دید رخت — دفع بدنامی اگر چاک گریبان دوختیم
هر کسی آموخت از استاد دانش نکته — نکته‌های عشق را با دیوانگی آموختیم
گفتگوی نکتهٔ عشق تو بر دارد ز ما — نقد هر دانش که ما در عمر خود اندوختیم
خود فروشی کار زاهد شد محمد الله که ما — بندهٔ عشقیم و سر کز خویشتن نفروختیم

هانی از داغ غم هجران بجان آمد دلم
مرهمی تا بر این تنها چند آخر سوختیم

جدا گشت آن پری وش زمن و میگفت بشنید از من — نپسندد سوی من دیگر نمیدانم چه دید از من
کجا رفت آنکه چون شش غم دل را گفتم — چو غنچه زان زر روی مهر یکیک می‌شنید از من
فشاندم آستین بر سر و عالم از برای — همین کان بی‌وفا چون رفت و دامن می‌کشید از من

کس طلبکاری چه کار خود بسی شرمنده‌ام — گر در عالم با او بسیار ارد و غم سپید از من

غم خود را مکن بهر خدا کم از دل هانی
تو غم نه دست و بشنو نه هیچ کم گردد از من

چون نشستیم با تو رشک آید مرا از خویشتن — با تو خواهیم که بنشینیم جدا از خویشتن
عاشقی و خودپرستی راست کی آید بهم — ای دل از دلدار دل بردار یا از خویشتن
چون تو می خوردی به بزم عیش ای ساقی مرا — من چنان مستم که نشناسم ترا از خویشتن
جان من از خویش تنگ آمد دل بخت گرفت — بس که بی روی تو می بینم جفا از خویشتن

همچو هانی یار خود را کی مهر بیگانه
آشنا بینم همین نا آشنا از خویشتن

سوز داغ بر این سینهٔ بی کینهٔ من — گوش دل بنده ببا دارد تو بر سینهٔ من
داغ ها سوخته‌ام عیب مرا ننمود — داغ رسوای من بین که شد آیینهٔ من
سینه گنجینه ز دست من سوخته را — داغ سودای تو مهر در گنجینهٔ من
نیست روزی که ز سر گشته‌ام از مهر — انجمن می کند دوشینه تو امروز منی
ای بر قد تو و سایه شی دو خرقه لنهد — بحکایت منکر خرقهٔ پشمینهٔ من
سینه از کینه هانی دل خود بر سازی — عاقبت شرم ندارد دل پر کینهٔ من

سخن مگوی که شیرین تر از نباتست این
دهن مگوی که سرچشمهٔ حیاتست این

ز بوی زلفش رخساره تو رو دهنت بحقیق
کشادی چهره که آیینه صفاتست این

غمی که میرسد از درد عشق بر دل من
غمش مگوی که شادی کائناتست این

زهی جنون که شب و روز در سرست مرا
خیال وصل که بیرون ز ممکناتست این

زکات حسن بگفتم بیا حوالت کن
بخنده گفت مگر عاشق زکاتست این

گناه من چه بود گر ز خدمتت دورم
گناه گردش دوران بی ثباتست این

دل تو جای خیال بتان نبود بانی
دگر مگوی که دل در سومناتست این

شرمنده مردم شدم از آه و فغان خویشتن
کو قوتی تا بگیرم از زبان خویشتن

مردم زبان در عاشقی افسانه رازم می کنند
خواهم بندی کنم بند زبان خویشتن

گفتی مخور غم بیکران وز نه زبان باقی بجان
این با کسی گو کش بود پروای جان خویشتن

کردم قد خم گشته را مانند از بلای عاشقی
تکبیر چه بنیاسته ام زه بر کمان خویشتن

جاند داون عاشق پیش بنشینی ناتی جان من
غافل دمی دیگر مشو از ناتوان خویشتن

یکبو هزاران بخشش کن وانگه بکی زان بخششها
سر کم انداز بخش از میان خویشتن

گفتی که بانی بعد ازین زغم امانت میدهم
جانا بکه داری تراحق در امان خویشتن

یا رب ز راه لطف بیار خودم رسان
بستم کمر رو سوی نگار خودم رسان

یا بند نگار خود از خاطرم ببر
یا زین دیار سوی نگار خودم رسان

از گریه همچو ابر بهارست چشم من
رحمی کن و بتازه بهار خودم رسان

زان پیشتر که داغ اجل سوزدم بسینه
زین گلستان به لاله عذار خودم رسان

بنشان ز راه لطف مرا بر براق شوق
تا جلوه گاه شاه سوار خودم رسان

یا رب دعای بانی بیچاره کن قبول
باری بمانی و بار بیار خودم رسان

ای بسر خاکم گذر کن ای بت چالاک من
از نشان پای خود لوحی کن بر خاک من

همچو آن میلی که از هر سو نماید در نقش
مرغ دل پیدا بود از سینه صد چاک من

تا شدم خاک رهش بردم ز خجلت گرم شد
خاک آن کو همچنان باکی تن ناپاک من

آتش دل را نمی سوزد چشم گریه ام
نم گرفتهای سراین خس و خاشاک من

گر برآرم دم بسوزد مرغ را پر در هوا
بر حذر باش ای پری از آه آتشناک من

گر ز روی وفاداری عزیز خود کنی
چون بتاکی ای بت کافر دل بی باک من

نیست بانی را بخاطر غیر نقش روی دوست
نقش بند او بود آیینه ادراک من

ولی آن آهوی شیرافکن مردم‌شکار من ... کمند گیسوی دیوانه‌بند تابدارش بین
شنید عشق تو در خاک هم همره نبود ... ز دود دل سیاهی خط لوح مزارش بین
وران کو مروی سر خطه ایران مانیز ... سر شاهان هفت اقلیم خاک رهگذارش بین
کناری هست دریا را با آب چشم من ... گذاری سازد و دریای زهر سو در کنارش بین
چو مجنون بس که عاشق سنگ طفلان میخورد هر دم ... میان خاک و خون افتاده روی سنگسارش بین
ولا گر بشد تن میل تماشای گل و لاله ... دو چشم خون‌فشان من براه انتظارش بین

زمان وصل هجران گشت ای هاتفی کم کش
شرابی را که خوردی نشئه اکنون خمارش بین

بر کاکلت گره مزن ای سرو نازنین ... کوته مساز رشته عمر دراز من
از نیکی از زهد علیم روز و شب ترا ... مسجد فغان کند ز دعا و نماز من
بزم مرا به شمع چه حاجت که شام هجر ... صد خانه روشن است ز سوز و گداز من
هر چند میکنم غم جانان به دل نهان ... رخسار زرد می‌کند افشای راز من

هاتفی که برد ز دست از دل چنین
شوخ قمارپیشهٔ منصوبه‌باز من

ای مایهٔ شادمانی من ... عمر من و زندگانی من

درد تو مصاحب شب و روز ... اندوه تو مایه جانی من
موبی شده‌ام ز ناتوانی ... رحم آر به ناتوانی من
تا تو شده نهان ز چشم ... شد فاش غم نهانی من
مردم ز زبان کشند فریاد ... فریاد ز بی‌زبانی من
از دولت درد و غم رفتست ... عیش من و کامرانی من

هاتفی ز غمش بماند و آن شوخ
یکبار نگفت هاتفی من

خلقت نشان حسن شد ای نوجوان حسن ... بر رخ سواد خال تو مهر نشان حسن
تو گلستان حسنی و هرگز کسی ندید ... چون غنچه دهان تو در گلستان حسن
حسنی که دارد آتی و با آن هزار ناز ... آن حسن حسن تست که هستی از آن حسن
از دلبران بحسن تو پیدا نشد کسی ... حسن تو انتخاب شده از میان حسن
سیمای رخ تو آیینه‌ای به کجا که تو ... خرم کنی دلی و نباشد زیان حسن
دانی که بر سر بازار خرامیش در نیست ... با عاشقان ستیزه مکن در زمان حسن

هاتفی چو ماه نو ز غمت زرد و زار شد
ای روی تو ماه نو آسمان حسن

ساقیا باده بده مست و خرابم گردان / آتش چهره برافروز و کبابم گردان

تا بشویم دل و جانم قدری تازه شود / مجمر عود بسوزان می نابم گردان

گر نه چشم از پی نظاره رویت گردد / میل سیماب در این چشم پرآبم گردان

آخر ای بخت ازین خواب گران کن چشم / یکره ای دیده تو شرمنده خوابم گردان

چند شرمنده کنی گاه سوالم از قهر / گر گهی هم خجل از لطف جوابم گردان

جامی آباد نخواهد دل بی سامان را / با منت گر نظری هست خرابم گردان

به غربت تا ز خاک پای دور افتادم من / بیابان گرد و سرگردان بسان گردبادم من

غم غربت همین دارم که اکنون در سر کویش / که خواهد پا نهاد آنجا که عمری سر نهادم من

ز دست خصم و جور دشمن و طعن بداندیشان / دیار خویش یا رب چسان از دست دادم من

چو قدر شهر خویش و شهریار خود ندانستم / ز ناشکری بدین روز از غم غربت فتادم من

بحال خویشتنم آید ز سر خنده مرا ای همدم / اگر خندان شوم گاهی نپنداری که شادم من

چو جامی دور از آن مقصد ملاک خویشتن دارم / به عمر شاد ازین سماع کرم که از یاد بردم من

زمانه خرم و فصل گل و بهار چنین / منه پیاله ز کف خامه روزگار چنین

میان سبزه نگه کن که لاله میگوید / پیاله گیر زمانی به سبزه‌زار چنین

ز کار و بار جهان تنگدل مشو ای دوست / که دل به سنگ نباید زد روزگار چنین

به طرح لاله و گل بین که هیچ نقاشی / به کارگاه لطافت نبست کار چنین

نوای در نظر و فی قرار بر دل ریش / بمن چو فصل خزانست نوبهار چنین

ببین که گلشن آفاق رشک جنت شد / ز فر دولت جمشید کامکار چنین

چرا زمانه تفاخر بهر زمان نکند / که هست صاحب او شاه و شهریار چنین

امید یک نظر از تست بنده جامی را / نظر دریغ مدار از امیدوار چنین

تو آنقدر به گلستان دمی عشرت کن / که روزگار پدید آورد دگر چنین

ز بنده یار سخن گفت و ز گفتگوی من / سیاه روی من شد سفید روی تو

مگر تو چاره کارم کنی ز لطف ارنی / نتیجه نبود فکر و چاره جوی من

مشو ز داغ می ارزان ای زاهد / که دامنت نشود تر ز خرقه شوی من

تو ای حریف که صد خم می فزون داری / ز روی لطف نگه کن به بی سبوی من

بجای دوست که جامی دروغ کم گوید / ز وصف قد تو بدانست راست گوی من

بگو ای آفتاب حسن با من کز کجای تو | که هر کامت که خواهم گرم در چشم من آیی تو
ترا من دیده‌ام جایی ولی یادم نمی‌آید | ز پرده‌ای نمی‌گویی و گر نه آشنای تو
خجل می‌سازی از گفتار شیرین نکتهٔ دانا | چه تیزی زبانت این چه کار افزای تو
عجب گر در جهان زین پس شود کامل اهل سودا | بدین سان کز کف خلق جهان دل می‌ربایی تو
ز خوبان کس بدین خلق و تواضع نیست پیدا | نگویم ای پری پیکر بگو لطف خدای تو
نگریه گفتمش کز تو فامیکو هم ای جفاجو | بخندید گفت ای بی چنین با دل چرای تو

الکه مه یافت نور از پرتو رخسار او
وه که شد بیمار و خلق عالمی بیمار او

چهره‌اش رز زد از تب و چشمش ناتوان | وه که باد و خوان ره یافت دلگیر از او
با وجود آنکه از تب چهره‌اش تغییر یافت | سینه و بخود طبیب از دیدن دیدار او
چند روزی شد که سرو قامتش افتاد از پا | آنکه دل بردی ز مردم شیوهٔ رفتار او
دانی از بیماری آن شوخ در جان کند | رحم کن یا رب بر این بیمار و حال زار او

آنکه دایم کار او بیداد باشد داد از او
و آنکه سر کرد نازم نشنود فریاد از او

این بلایی که خلقی در بلا اند اختند | دوش بر رخساری که آتش در جهان انداز او

عمر بگذشت و ز خود یادم نیامد زانکه من | سالها رفتم ز خود هر گه که کردم یاد او
من نخواهم گفت ترک آتشین رخسار او | گرچه می‌دانم که عمرم می‌رود بر باد از او
هر کسی دارد دلی و ز کام دل گشته شاد | من دلی دارم که یک ساعت نگشتم شاد از او

مهر آن دلدار در دل هانی شود هر دم فزون
با وجود آنکه می‌بیند همه بیداد از او

ای گل مرا ز روی وفا یاد کرده | جایی ازین اسیر بلا یاد کرده
از حال کشتگان غمت زنده [illegible] | من شاد گشته‌ام که مرا یاد کرده
پرسیده حکایت مجنون و درد او | زین دردمندی همه و ما یاد کرده
حیفت آید زبان که بر نام چون منی | زین قصه‌ام خجل که گدا یاد کرده

فرموده که هانی دلخسته زار کیست
شاه از حال زار گدا یاد کرده

عید آمد و هلال نمود از مدار ماه | بنهاد زین بر ابلق ایام مهر شاه
یعنی که شاه چون به سعادت شود سوار | آید برون تا بنزم تماشای عیدگاه
اهل گناه را چو ببخشند روز عید | در دور شاه نیست کسی را چو من گناه
زین غم که ماه عید ندیدم روی تو | همراه آه دود دلم می‌رسد به ماه

شکر ز چپ غنچه تو کز نسبت آن | با حالت سینه ام از شعلهای د
کانی شد سست همچو تو ضعیف و زار | شاها در رو ببین عنایت کن نگاه

با شمع هزار سال که در انتقام ظلم
عدلت رسیده است بفریاد دادخواه

آمدی باز عمت سرخوش و خواب آلوده | رخ برافروخته لبها به شراب آلوده
عالمی تشنه و از شوق لبانت بر آب | که نکرده لب خویش به آب آلوده
متنفر از خرقه زاهد که بود عین ریا | وز من رند که هست از می ناب آلوده
ای خوش آن دم که سراپش کنم از جانا | نمکدان لب شیرین تو کباب آلوده
نپسندم که جز فتراک بعیدم بندی | گر ز خونم شود آن پای رکاب آلوده

جامی از خوی بتان لطف نباید بوجود
رخ مگردان به سخنهای عتاب آلوده

تا ندیدیم ترا شور جهانی شده | قد برافراشته سرو روانی شده
طفل بودی و کنون سرو جوانی تیغ تو | پر گره که عجب طرفه جوانی شده
گرچه صد فتنه برانگیخته از خط و خال | لیک یاری چو به فتنه نشانی شده
با چنین قامت و رخسار و نیا گوش و | راست گویم چه بلا فتنه جانی شده

چشم بد دور که از میل کمان ابروان | ترک ناوک فکن سخت کمانی شده
بفصاحت شده خسرو شیرین دهنان | زیرکی نکته شناسی همه دانی شده

چند پرسی ز چه رسوای جهان شد جامی
این ز خود پرس که آشوب جهانی شده

ای تو جانان و دلستان همه | بعد ای تو باد جان همه
تا گشودی بگفت و گو تو زبان | بستی از گفتگو زبان همه
دلبران چون ستاره رو بنهند | آفتابی تو در میان همه
تا تو در ره روان شدی ای جان | شد روان از بدن روان همه
درد و غم ره ز دل نپذیرفته | داد و [illegible] بیانشان همه
جامی از دوست ناامید مباش | رحمت حق بود از آن همه

زهی از نور روشن چراغ معانی
بعین الیقین نور چشم جهانی

شود در میان در صدف از نجابت | چو از بحر معنی کنی درفشانی
چو قفل در معرفت برگشایی | خرد کی کند دعوی نکته دانی
بیان معانی کلام تو باشد | تو بحر معانی بیانی

بخلوت سرای که جز حق نگنجد | تویی کاشف سرهای نهانی
کلیمت برِ فرق خلوت سرا ست | نقبهای نه پرده آسمانی
زبان مرا نیست حیرت بوصفت | که هر چیز گویم تو برتر از آنی
به منفیش نظر خاک را چون کنی زر | به چشم عنایت نگر سوی مانی

به عالم مکرم وجود شریفت
مسلم ترا ملکت جاودانی

زبس اقبال و دولت از فتح و سند شاهی | بفر دولت کشورگشای ماه تا ماهی
شهنشاه جهان سلطان عادل خسرو کامل | ترا زیبد که در عالم زنی کوس شهنشاهی
چو تیغ از تیغ چون الماس خوبان زدوده ترا | که در وادی ظلمت ره نمی یابد بگمراهی
فلک کمتر غلام تست او را بندگی ما | جهان محکوم حکم تست مسکین پیر هر خواهی
ضمیر روشنت نور هدایت انتقد روان | که هر چیزی که آن خواهد شدن زان پیش آگاهی
طناب عمر دشمن چون گسستی ساز نادشمن | بخرگاه سعادت بابری ایوان خرگاهی

همیشه مانی از حق دولت و عمر تو میخواهم
بلطافت شما روز دعای صبحگاهی

انچنین شوخ و دلربا که تویی | فتنه انجمن است هر جا که تویی

اگر دل برد و سوخت جان ما | بخداوندی خدا که تویی
عاشقان گرچه صد بلا دیدند | کس ندیدست ازین بلا که تویی
آه ازین زار و مبتلا که منم | وای ازین یار بیوفا که تویی
ای رکی سر درآر دامانی | با چنین رندی بینوا که تویی

یگانه وش چو عاقبت از زاهد آشدی
با ما چرا ز روز نخست آشنا شدی

نه روز بی تو قرارم بود نه شب آرام | تو فارغ از من و از حال روزگار منی
درون دیده بغیر از تو کس نمی بینم | مگر تو مردمک چشم اشکبار منی
ز سر درت طلبیدم ز سرگشت جستم | تو خود درون دل زار بیقرار منی
نگر بچشم عنایت بسوی مانی زار | که من گدای کمینم تو شهریار منی

زاهد خودبین برندی عیب ما گوید بسی
زانت میکویند عیب خود نمی گوید کسی

دل ز خوبان وفاداری طمع کردن خطاست | زانکه بوی گل نخواهد آمد از خار و خسی
دل امید وصل او دارد ولی کی می شود | طوطی شیرین زبان هم آشیان با کرکسی
سر خود فالی گشودم چون منجم دیده گفت | عاشقی جایی و خونی درد و غم بسی

ای که می‌پرسی که نی کیست ز درد و غمش / سینه پر کشته بی‌جان و مانی بی‌کسی

شیرین بود همچون شکر تلخی ز دهان چون توی / دشنام خوبان خوش بود خاص از زبان چون توی

ای شهسوار شد خون من کو نه سیه‌دادی کنی / حیف است خون من با کسی گیرم عنان چون توی

چون باد آشیان بلبلان پر خار و خس چون چمن / این گل شکفت آخر از گلستان چون توی

در کوی خود زارم مکش از نور که چند کسی / خون سیه رویی چو من بر آستان چون توی

شو و میان عاشقان فی در جهان پیدا شود / زار و نزار چون منی از دل میان چون توی

جامی غلامت شد ولی لوکی خوش بیکنی / آن بخت کو تا بکرد خود را از آن خوبان توی

بت ترسا وی شد مایل دین مسلمانی / گرو صد ملک دین دارد زبر سوره ارزانی

چو گرد اندیشه دین مسلمانی تعلیم شد / کی خواهد که سازد رخنه در دین مسلمانی

زهی شهر مسلمانی که قاضی مسلمانان / شهادت شد فراموشش چو دید آن روی گل

نهاده آن صنم بر لب انگشت شهادت را / گرفته خلق هر سو در دهان انگشت حیرانی

لباس آل پوشیدی چو آتش گل رو / گر از مسجد برون آیی و عالم را بسوزانی

چه شد گر از عرق ورخ شتاب می‌ریزی / ستاره مهر چه بر آفتاب می‌ریزی

ز روی زرد ز غم اشک سرخ می‌ریزم / بدین صفت که تو بر گل گلاب می‌ریزی

هزار دیده ز هجر تو اشک بارانست / تو اشک همچو حباب از چه باب می‌ریزی

عجب نباشد ازین غصه گر تو جامی را / ز دیده خون جگر بی‌حساب می‌ریزی

پیش آن رو ماه تابان با همه فرخندگی / چون برآید در زمین می‌خندد از شرمندگی

میخورم خون دل او با گریه خوشحالم از آنکه / باده خوردن حالتی دارد دمی از زندگی

گفتمش دارم نگاهی آرزو از چشم تو / گفت ای مسکین مگر سیر آمدی از زندگی

جان و دل از دست من شد بی‌حیا چشمت / زانکه نتوان کرد از مال کسان بخشندگی

خون بگرید جامی از بیداد او بسیار گر هم / داغ عشقت بر جبین دارد نشان بندگی

خوش آن بزمی که در روی بنده هر گوشه گردی / مرا دشنام میدادی و ساغر نوش میکردی

خوش آن ساعت که چون میخواستم حال خود گفتن / سخن ناگفته از گفتنم خاموش میکردی

من مسکین و دل از تلخ کامی گریه می‌کردم / تو تسکین دل ما کالم خنده چون نوش میکردی

کسی گر حقه یاقوت شکر دانه افشانی / هزاران نوش در هر زمان مدهوش میکردی

تر ز ای جان که مشکل می نماید فهم چون
چه بودی گر زمانی حال مانی گوش میکردی

خوش دمی کز بهر یار نازنین میرد کسی — خوب باید مرد باری انچنین میرد کسی
زنده می سازد مرا آب و هوای کوی دوست — نیست ممکن این که در خلد برین میرد کسی
چون شهید عشق را در کوی خود جا میدهی — جای آن دارد که بهر آن زمین میرد کسی
خویش را با صورت زیبای چین بستی نگین — کی برای صورت زیبای چنین میرد کسی

همچو مانی زنده جاوید نتوان دید نیش
در جهان کز بهر یار نازنین میرد کسی

نه ترا بسینه رحمی نه مرا دل قراری — چو مرا قرار نبود به دل تو رحم باری
ستم آن ز پا فتاده که بسر خوش نگیرد — رسیده است و ستم بهان شهریاری
یکی نگاه کردن ز خودم جدا بریدی — که چه بر ما نیفتد سوی خود مرا گذاری
من از آن چمن چگونه گل آرزو بچینم — که نسیم گلستانش نرسد بخار کاری

نگذشت عمر و مانی ز غمت شبی بزورش
چه سیاه روز بختی چه تباه روزگاری

ای غمت مونس و غمخوار کسی — یار اغیار مشو یار کسی

کس نه زلفت گرفتاری منا — تا نگردید گرفتار کسی
سایه طوبی جنت چه کنم — منم و سایه دیوار کسی
من و خار سگ کوی تو بدم — ای سگت یار وفادار کسی
همه بیخودی از باده و من — بیخود از نرگس خونخوار کسی
میخورم باده گنه کارم لیک — نیستم در پی آزار کسی
مانی از چشم بد بدخواهان — مانده محروم ز دیدار کسی

ای در بیگانه من حیران درآمدی
بر کف پیاله مست و غزلخوان درآمدی

برقع ز رخ فکنده و کاکل گره زده — با صد هزار شیوه و دستان درآمدی
ره سوی من خیال شرابت نموده است — زین سان که بی تکلف و مستان درآمدی
من سوختم ز تاب حجابت که بی خبر — سرگرم همچو آتش سوزان درآمدی
گر من فغان چو بلبل نالان کنم چه عیب — گر تو درون چو هزار گلستان درآمدی
من خود ز خود تهی شده بودم که ناگهان — در قالب تهی شده چون جان درآمدی

مانی تو تب برست شدی زین که تا تو دین
چون برهمن به مذهب ایشان درآمدی

دل من سوخت از جفای کسی / گر نسوزد دلش برای کسی
خاک پا دلدار تن خویشتن خاک / رفت بر باد از هوای کسی
یار گوشش نغمهٔ طرب / کی بخواهد شنید وای کسی
از برای کسی که نتوان گفت / میکشم سرزنان بلای کسی
سحر صبح دعا بسی خوانند / هیچ نگشود از دعای کسی
ای غم آخر دلم خراب مکن / زانکه این خانه هست جای کسی

جادوی ترکیت نرگس را
سر مانی و خاک پای کسی

ای مه که گرد روز رخت کرد شب نشست / دانم که بر آرایش خط مسیل خاست
حسن برآتش خوب بود زانکه از شفا / نشان صبح ولی صبح کاذبست

چنگ در بزم خاص شاه جهان / ساز ما با نوبت میگوید
که ز آوازه بزرگی شاه / عالمی پر صداست میگوید

این معاشر نگر که با عشاق
کج نشست و راست میگوید

مانی ار زانکه ترا کس نشناسد بجهان / بر حضور از کرم و فیض الهی باشی

ای خوشش آن غربت و ملک که گشت شاهی
هر چه خواهی کنی آن نوع که خواهی باشی

ای عزیزان کسی که زر نخورد / هست نادان و باد پیمایی

زر پرستش بسان داغ بود
که پرستش نمرود جایی

مانی چنین که نام من آمد ز آسمان / دانند اهل دیده که مانی ما نیم
شکر خدا که از مدد کلک مشکبار / نبود قصور در هنر و کار دانیم
مانی که بود و صورت بی مثلش چه بود / مانی منم که چهره گشای معانیم

مانی مشو ملول که دشمن بد تو گفت
تو بد مبین و نیکی خود را مده ز دست

هر راست گفت هر چه بگفتی که راست است / ور خود دروغ گفت سیه روشناس گشت

حیف و صد حیف کادمی بجهان
سعی اندیشه اش تبه گردد

با چنین عقل و فهم و دانش و رای / آخر الامر خاک ره گردد

آن فصیح جهان ظریف زمان | که ز درج سخن گهر افشاند
خورد ابیات چو خورد و دو بار دو بار | تو ز خود و ببیچ مر که بر او بر ند
شعر او را چنانکه میدانی | همه کس غیر او دو بار نخواند
زنی از آنکه شعر استادان | حاجتی است نام او شعرات
شکر گر لطف کرد کار کنون | شعر تو حله باطل السحرات
تیغ علم زبان دولت تو برید باد و | باید بنده را که دارد ذات مشوم
اسپی خریده‌ام که بوجه علیقی و | سر چیز بود خورد کنون خیث یکی

مانند فرزنج رود و بره راه و کینه نیز
گرانی عنت سر نفسی ما نمی نوم

چون بر بساط سبزه نهند رخ زنان فرجی | من از برای خوردن او سبزه بادوم
زین بیش چون بخوره سرا روز ناب بنجف | آوازه گچید تقدا نمر کشت بنده
این روزهای کوچ و چنین ابرهای دور | او را عنان گرفته و آهسته میروم

هر کس سوار پیل نالش جنیبها
من خود پیاده در جلو خویش میروم

تمت الدیوان بانی بحمد الله حسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین
م



